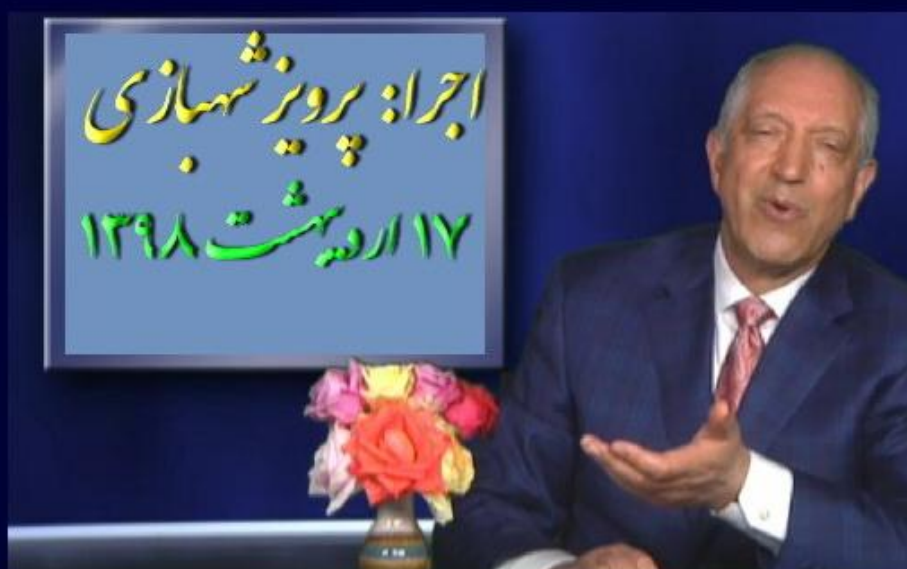


بالبِ او چه خوش بود، گفت و شنید و ما اجرا
خاصه که درکشاید و کوید خواجه اندرا
مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۴۵



متن کامل برنامه شماره کنج حضور
۷۶۲
parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵

با لب او چه خوش بُودِ گفت و شنید و ماجرا
 خاصه که در گشاید و گوید: خواجه اندرآ
 با لب خشک گوید او قصه چشمه خضر
 بر قدِ مرد می بُرد درزی عشقِ او قبا
 مست شوند چشمها از سِکراتِ چشمِ او
 رقص کنان درختها پیشِ لطافتِ صبا
 بلبل با درختِ گل گوید: چیست در دلت؟
 این دم در میان بنه، نیست کسی، تویی و ما
 گوید تا تو با تویی، هیچ مدار این طمع
 جهد نمای تا بری رختِ تویی از این سرا
 چشمه سوزنِ هوس تنگ بُود، یقین بدان
 ره ندهد به ریسمان، چونکه ببیندش دوتا
 بنگر آفتاب را تا به گلو در آتشی
 تا که ز روی او شود روی زمین پر از ضیا
 چونکه کلیمِ حق بشد سویِ درختِ آتشین
 گفت من آبِ کوثرم، کفش برون کن و بیا
 هیچ مترس ز آتشم، زانکه من آبم و خوشم
 جانبِ دولت آمدی، صدر تراست، مرحبا
 جوهری و لعلِ کان، جانِ مکان و لامکان
 نادره زمانه‌ای، خلق کجا و تو کجا



بارگه عطا شود از کفِ عشق هر کفی
 کارگه وفا شود از تو جهان بی وفا
 ز اول روز آمدی ساغرِ خسروی به کف
 جانب بزم می‌کشی جان مرا که الصَّلا
 دل چه شود؟ چو دستِ دل گیرد دستِ دلبری
 مس چه شود؟ چو بشنود بانگ و صلايِ کیمیا
 آمد دلبری عجب، نیزه به دست چون عرب
 گفتم: هست خدمتی؟ گفت تعالِ عِنْدَنَا
 جست دلم که من دَوْم؟ گفت خرد که من رَوْم؟
 کرد اشارت از کَرَم، گفت بلی کِلا کُما
 خوان چو رسید از آسمان، دست بشوی و هم دهان
 تا که نیاید از کَفْت بوی پیاز و گندنا
 کانِ نمک رسید هین، گر تو ملیح و عاشقی
 کاس ستان و کاسه ده، شور گزین، نه شور با
 بسته کنم من این دولب، تا که چراغِ روز و شب
 هم به زبانه زبان، گوید قصه با شما



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۴۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵

با لب او چه خوش بود گفت و شنید و ماجرا

خاصه که در گشاید و گوید: خواجه اندرآ

پس مولانا می‌گوید که: با لب معشوق گفتن و شنیدن و ماجرا کردن، یعنی به قول امروزی‌ها بحث و حتی جدل کردن چقدر زیباست، مخصوصاً وقتی که او یعنی معشوق یعنی خدا در را باز کند، و به انسان بگوید که: بیا تو، بیا تو فضای یکتایی، یعنی از ذهن بیا بیرون. این بیت و بیت بعدی نشان می‌دهد که انسان وقتی بصورت هوشیاری بصورت امتداد خدا می‌آید به این جهان، یک باشنده ذهنی، یک من ذهنی که ساخته شده از فکر است درست می‌کند. من ذهنی از فکر ساخته شده، پس هوشیاری می‌رسد به این جهان می‌رود به ذهن و یک باشنده ذهنی، یک بافت ذهنی درست می‌کند، و هوشیاری می‌تواند به این بافت ذهنی هویت تزریق کند.

یعنی هوشیاری می‌تواند با واحدهای فکری و فکرها فرم‌اسیونهای انرژی هستند، واحدهای انرژی هستند، منتها بسیار ظریف هستند، ولی از نوع جسم هستند، آنها را بگیرد، و به اینها تزریق هویت کند. و بگوید که من این هستم. یعنی آن هویت اولیه را که از جنس خدائیت است و از جنس بینهایت است و از جنس ابدیت است فعلاً موقتاً رها کند، و یک جسمی درست کند به نام من ذهنی که از فکر ساخته شده و بگوید که من این هستم.

بارها گفتیم که این من ذهنی که ما درست می‌کنیم برای ارتباط با انسانهای دیگر یک من ذهنی هم برای آنها منعکس می‌کند، یعنی ما یک من برای خودمان می‌سازیم و براساس آن من که در اثر هم هویت شدن با فکرها درست شده، یک من ذهنی هم برای دیگران درست می‌کنیم. بعد برای مدتی یا اگر یکی آگاه نباشد که برای چی آمده، برای همیشه این من ذهنی می‌شود یا تصور می‌کند من ذهنی است، و با این من ذهنی با من های ذهنی که در ذهنش درست کرده ارتباط برقرار می‌کند، گفت و شنید می‌کند، یعنی من ذهنی او می‌گوید، من ذهنی همسرش جواب می‌دهد، دوباره من ذهنی همسرش می‌گوید، من ذهنی او جواب می‌دهد.

و این گفت و شنید زیبا نیست، برای اینکه این من ذهنی عقل کمی دارد، عقلش از این هم هویت شدگی‌ها می‌آید، و عقلی که ما یاد می‌گیریم در این جهان وقتی می‌رسیم از پدر و مادرمان، از جامعه، در واقع عقل دید این عینک‌های هم هویت شده هست، و اینها فقط برای اداره امور مادی ما در این جهان است، و نمی‌تواند که بگوید به ما که ما کی هستیم و خدا کی هست، و همیشه هر چیزی را که می‌خواهد بشناسد، بصورت جسم درمی‌آورد،



در حالی که اصل ما و خدا از جنس جسم نیست، از جنس بی‌فرمی است، از جنس هوشیاری است. بنابراین این من ذهنی را نگه داشتن برای مدتی لازم است، پس از یک مدتی هر انسانی که راه معنویت طی می‌کند، باید عقل این من ذهنی را بگذارد کنار، اجازه بدهد که من ذهنی متلاشی بشود، و زندگی هم طرحش این است که این را چند سال نگه دارد، و بعد خرد خودش را بدهد به ما.

به ما بگوید که بجای عقل این من ذهنی که گاهی می‌گوییم عقل جزوی، عقل کل را که با آن من همه این کائنات را اداره می‌کنم، بیا خودت و این جهان را اداره کن و به من کمک کن. ولی ما این موضوع را متوجه نمی‌شویم و با عقل من ذهنی می‌گوییم که: من می‌دانم، و این چیزی که من باهوش هم هویت شدم و مرکز است و به من دید می‌دهد این دید واقعی است، و دید مردم که آنها هم با باورهایشان هم هویت هستند غلط است.

و بنابراین خودمان را با کسانی که مثل ما هستند، یعنی با آن چیزهای مخصوصی که ما هم هویت شدیم، آنها هم هم هویت شدند مشابه ما هستند، در ظاهر با آنها دوست می‌شویم، ولی دوستی عمیق نمی‌شود، از روی مشابهت است، عمقی ندارد، بعضی موقعها زودی به دشمنی می‌انجامد، و براساس این من یا من‌های دیگر ستیزه می‌کنیم، برای اینکه آنها متفاوت هستند، هر من ذهنی که متفاوت است، من ما را یعنی هویت ما را تهدید می‌کند، مثلاً کسی که به باورهای دیگری معتقد است، به نظر می‌آید به باورهای ما توهین می‌کند. اینجور دید اصلاً غلط است. دید خدایی نیست. برای این نیامدیم ما.

ما آمدیم همینطور که بیت می‌گوید پس از یک مدتی این ذهن ما که دائماً حرف می‌زند، می‌بینید یک فکر بعد از یک فکر می‌گذرد، و بعضی موقع‌ها اینها به زبان ما می‌آید، و این فکرها را بلند بلند می‌گوییم، یعنی حرف می‌زنیم، باید این خاموش بشود، این ذهن خاموش بشود، و کس دیگری که اسمش خدا است، یا زندگی است، عقل کل است از طریق ما حرف بزند. پس این بیت می‌گوید چقدر خوب است که زبان زندگی و لب زندگی از طریق ما حرف بزند، یعنی ما خاموش بشویم.

و در بیت دوم گفته که حتی وقتی که ما من ذهنی داریم و من ذهنی ما حرف می‌زند، باز هم او حرف می‌زند، منتها با من ذهنی ما حرف می‌زند. پس اگر ما این موضوعات را عمیقاً بدانیم، بعنوان من ذهنی می‌کشیم کنار و خیلی به باورهایمان و صحبت‌هایمان و دانشمان افتخار نمی‌کنیم، و اجازه می‌دهیم که زندگی از طریق ما حرف بزند. با لب او چه خوش بود، گفت و شنید و ماجرا، یعنی من بعنوان زندگی بگویم خدا از طریق من حرف بزند، در شما هم همان



یک زندگی گوش کند، دوباره آن یک زندگی حرف بزند، همان یک زندگی در من گوش کند، و یا اگر من تنها هستم، همان فکرهای خودم را هم او فکر کند، و من ذهنی من دخالت نکند، ذهنم خاموش باشد، اگر ذهنم می خواهد فعال باشد او فعال بکند، ذهنم ساده بشود، این را می گوید:

با لب او چه خوش بود، گفت و شنید و ماجرا، نمی گوید که من باشم و خدا و خدا با من حرف بزند. یعنی من با من ذهنی ام حرف بزنم با لبهای خودم با لبهای من ذهنی، خدا هم با لبهای خودش، اینطوری نمی شود. این بیت و خیلی از بیت ها حالت وحدت بخشی دارد، نشان می دهد که من ذهنی تو خالی است، توهمی است و اصلاً نباید حرف بزند، عقل آدم وقتی به یک جایی رسید که فهمید این چیزها را باید من ذهنی را خاموش کند و برای خاموش کردن هم مولانا راه گذاشته. خاصه که در گشاید و مخصوصاً اگر در را باز کند، بگوید که ای انسان که هوشیاری هستی، و برای این مدتی مشغول من ذهنی بودی و فکر می کردی می دانی و من داشتی هر لحظه بلند می شدی، حالا اینها را رها کن بیا تو، در گشاید و گوید خواهه بیا تو، درست است؟ در بیت دوم می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵

با لب خشک گوید او قصه چشمه خضر

بر قد مرد می بُرد درزی عشق او قبا

می گوید که وقتی من ذهنی داریم ما، یعنی بجای زندگی من ذهنی حرف می زند، لبهای خشک، درست است که ماست، لب خشک او هم هست، الآن اگر من ذهنی من حرف می زند، او است که حرف می زند منتها با لبهای خشک. پس این نشان می دهد که ما تا حالا که می گفتیم ما کاره ای هستیم و می دانیم، واقعاً چیزی نمی دانیم، ما باید بریم کنار یک جوری، الآن هم که داریم حرفهایی می گوئیم که خشک است و بی رمق است، برای اینکه این حرفها از من ذهنی می آید، من ذهنی کارش مقاومت است، قضاوت است، و همیشه در فکر چیزهای آفل است، یعنی گذرا است، براساس چسبیدن یا هم هویت شدن با چیزهای گذرا و با جدایی درست شده، یعنی چیزهای گذرا و حس جدایی، درست کردن یک من متفاوت بنیان من ذهنی است.

پس بنابراین یک مقاومت دائمی داریم ما در مقابل اتفاقات و همینطور این مقاومت در مقابل زندگی هم هست. پس از آنور نمی گذاریم خرد زندگی بیاید، اگر قرار باشد خرد زندگی و عشق زندگی و لطافت زندگی و شادی زندگی بیاید، باید مقاومت را صفر کنیم. تا صفر نکردیم باز هم او حرف می زند، ما کمان و تیراندازش خداست، این یادمان است. ما همیشه کمان هستیم تیرانداز خداست، حالا این کمان بعضی موقع ها خودش خودش را می لرزاند،



یعنی ما دخالت می‌کنیم، تیرانداز که خدا باشد درست نمی‌تواند تیر بیندازد، یعنی درست نمی‌تواند فکر کند از طریق ما، پس بنابراین لب ما خشک می‌شود، چهار بعد ما خشک می‌شود، بی آب می‌شود.

اما با لب خشک قصه چشمه‌ی خضر را می‌گوید. اینجا می‌گوییم خضر، خضر، با خضر تلفظ‌های مختلف درست است، خضر درست است، خضر درست است، خضر درست است بسته به قافیه، می‌توانستیم بخوانیم چشمه‌ی خضر، یعنی چشمه‌ی آب حیات، یعنی چشمه‌ی فراوانی خدا، چشمه‌ی کوثر، که در اثر تسلیم آن آب حیات، آب زندگی، آب زنده کننده، خرد زندگی از ما رد می‌شود.

پس بنابراین ما با من ذهنی حرف می‌زنیم درست مثل باغی هستیم که یکی می‌آید می‌بیند این باغ دارد می‌خشکد، درخت‌ها دارند می‌میرند و علفها خشک شدند و زمین خشک است، هیچ لازم نیست باغ حرف بزند، ما می‌گوییم آقا اینجا آب می‌خواهد، پس ما با لبهای خشک، یعنی خدا از طریق ما با لبهای خشک حرف می‌زند، و تماشای آن قشنگ می‌گوید که: ما با این من ذهنی و فکرهایمان دنبال آب حیات بودیم، به دست نیاوردیم، پس باید مقاومت را صفر کنیم، بگوییم: نمی‌دانم. دانستن را به صفر برسانیم، یعنی دانستن من ذهنی را، تا این آب شروع کند از ما جاری شدن، کما اینکه آن آب اگر به باغ برسد باغ شروع می‌کند به سبز شدن، ما هم شروع می‌کنیم به سبز شدن. پس با لب خشک با لبهای خشک ما، او قصه چشمه‌ی آب حیات را تعریف می‌کند.

هر انسانی که نگاه می‌کنیم می‌بینیم که این به آب زندگی احتیاج دارد هر حرفی هم که می‌زند، چقدر مثلاً ما خشمگین می‌شویم، می‌رنجیم، دشمنی می‌کنیم، کینه می‌ورزیم، اینها یعنی چی؟ یعنی خشک شدند، یعنی منحرف شدند یعنی خرد زندگی به من کمک نمی‌کند، همه‌ی اینها اصلاً به وضع بشر نگاه کن الآن، یک باغی است که در حال خشک شدن است، چی می‌گوید؟ آب حیات باید از آنور بیاید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵

با لب خشک گوید او قصه چشمه خضر

بر قدِ مرد می‌بُرد درزی عشقِ او قبا

دَرزی یعنی خیاط، و می‌گوید که خیاط عشق او، قبا را، لباس را، به اندازه قد هوشیاری‌اش، هوشیاری آگاهش می‌دوزد، یعنی اگر کسی شدید مقاومت دارد، من ذهنی بزرگ دارد، هیچ هوشیاری ندارد، حضور ندارد، خوب لباسش بسیار تنگ است، پس این بر قدِ مرد می‌بُرد، یعنی بر قد انسان می‌بُرد، نشان می‌دهد که ما طبق قانون جبران باید تلاش کنیم. منتها می‌دانیم این را که تلاش ما نمی‌تواند با من ذهنی باشد.



هر تلاشی که می‌کنیم برای قد کشیدن هوشیاری در ما هوشیارانه باید با تسلیم باشد، باید با قانون قضا باشد و گن فکان باشد. الآن چند تا مطلب دوباره برایتان خواهم خواند، بعد غزل را ادامه خواهیم داد. و به سادگی می‌فهمیم الآن که تلاش ما با خرد زندگی، تلاش برای تسلیم، برای قد کشیدن الآن قد هوشیاری ما، ما بعنوان حضور خیلی کوتاه هستیم، باید یک قدی بکشیم که خیلی زندگی برای ما لباس بدوزد، و اگر زنده نشویم این فضای درون را باز نکنیم، هی باز نکنیم، که گفتیم فضای درون ما باز می‌شود تا بینهایت، اگر کسی مقاومت کند، مقاومت کند در اینصورت از عشق بویی نخواهد برد، متأسفانه.

عشق یعنی وحدت با زندگی، یعنی همین درزی عشق تا لباس ندوزد، ما نمی‌توانیم با همسرمان بعنوان زندگی صحبت کنیم، اگر زبان زندگی باز نکنیم، زبان عشق باز نکنیم، خدا از طریق ما نمی‌تواند حرف بزند، هیچ الهامی از آن طرف به ما نمی‌رسد، هیچ پیغامی از آنور به ما نمی‌رسد، همین فکرهای تکراری کهنه پوسیده یاد گرفته را ما تکرار می‌کنیم همراه با دردهای کهنه، این به درد ما نمی‌خورد، بله؟

اصطلاحی داریم به نام جَفَ الْقَلَم، که از این حدیث می‌آید، حالا خیلی جالب است مولانا بسیار تکرار می‌کند این اصطلاح را، جَفَ الْقَلَم یعنی به اصطلاح خشک شد قلم، و بقیه اش هم هست به آنچه سزاوار بودی، پس این لحظه قلم خدا زندگی مادی و معنوی ما را ترسیم می‌کند، یعنی چقدر فضا در درون داشته باشیم، چقدر به عشق زنده باشیم، و چقدر کارهای ما در بیرون درست دربیاید، و او در این لحظه خدا می‌نویسد، و هی قلم خشک می‌شود، یعنی مرکب قلم خشک می‌شود، و وقتی خشک می‌شود ما می‌فهمیم.

می‌گوییم آقا چرا حالم بد شد؟ حالم خوب است. اگر سزاواری و شایستگی ما بیشتر بشود، ما شادی بیشتری آرامش بیشتری خواهیم داشت، که این آرامش و شادی از آنور می‌آید. بعبارت دیگر زندگی یا خدا به ما شادی می‌دهد، آرامش می‌دهد به اندازه لیاقتمان و سزاواری‌مان، کی سزاوار تر هستیم؟ کی شایسته تر هستیم؟ وقتی که فضا را بیشتر باز می‌کنیم. درست است؟

پس شما فکر نکنید برای آینده می‌ماند، همین لحظه زندگی دارد قسمت مادی و معنوی شما را می‌نویسد، و شما با پنج تا حس‌تان و فکرتان پس از اینکه خشک شد می‌فهمید. بنابراین نگویید که من خودم می‌نویسم، نه او می‌نویسد، خشک شده‌اش را شما می‌فهمید، بعد می‌گویید چرا اینطوری شد؟ برای اینکه سزاوار همین بودی، و همین مطلب را مولانا توضیح می‌دهد می‌گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۱

معنی جَفَا الْقَلَمِ کی آن بود که جفاها با وفا یکسان بود؟

ما از جنس چی هستیم؟ ما از جنس هوشیاری ازلی و ابدی هستیم، یعنی جنس خدا هستیم، که روز ابتدای زندگی خدا از ما پرسیده که تو از جنس من هستی؟ ما گفتیم: بله، ولی جنسیتان را در من ذهنی فراموش کرده‌ایم، و این اسمش جفا است. اگر کسی جنسیت خودش را که از جنس خدا است به خاطر بیاورد هوشیارانه، این وفا است. پس جفا یعنی فراموش کردن اصل خود، که از جنس زندگی هستید، و پرداختن به من ذهنی، من ذهنی را به معرض نمایش دادن، پُر دادن و از جهان زندگی خواستن، از جهان هویت خواستن، گدای یا نیازمند تأیید و توجه و قدردانی مردم بودن یعنی از بیرون زندگی خواستن، این جفا است، یعنی یادت رفته تو کی هستی، وفا این است که تو بفهمی از جنس زندگی هستی، هوشیارانه و بطور یقین، نه با شک های من ذهنی، نه اینکه توی ذهن باشی بگویی بله بله من از جنس وفا هستم، از جنس الست هستم، این وفا نیست.

می‌گوید معنی جَفَا الْقَلَمِ کی آن است که تو فکر کنی که جفا با وفا، یک جور است. خوب من مطمئنم شما حتی ده سال داشته باشید متوجه می‌شوید جفا یعنی نه گفتن به اتفاق این لحظه، برای اینکه روز الست او از ما پرسیده تو از جنس من هستی؟ ما گفتیم: بله، ولی الآن یادمان رفته، الآن هم می‌پرسد تو از جنس من هستی، اگر بله بگوییم باید بله بگوییم به اتفاق این لحظه، ولی با اتفاق این لحظه ما می‌ستیزیم، یک مقاومت دائمی داریم، یک ستیزه دائمی داریم با اتفاق این لحظه، بنابراین می‌گوییم: نه، پس این جفا است.

دارد می‌گوید جَفَا الْقَلَمِ این نیست که وفا با وفا یک جور است، چرا؟ اگر وفا باشد شما بله بگویید یک جوری می‌نویسد، خوب می‌نویسد، اگر جفا باشد خوب بد می‌نویسد، برای اینکه تو می‌گویی من از جنس تو نیستم، عملاً می‌گوید پس از جنس چی هستیم؟ از جنس جسم هستیم، هوشیاری جسمی دارم، عقل جسمی دارم، می‌گوید خوب عقلت را بکار بینداز ببینیم، عقلمان را بکار می‌اندازیم می‌بینیم نشد، خیلی بد شد، این همه استرس این همه غصه، این همه رنجش، این همه کینه، این همه حسد، اینها نتیجه جفا است. پس جفا این نیست که ما ظلم کنیم به این و آن، این در واقع ظلم به خودمان است که به جای وفا جفا می‌کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۲

بل جفا را هم جفا جَفَا الْقَلَمِ وَأَنْ وَفَا رَا هَم وَفَا جَفَا الْقَلَمِ

بلکه جفا را یعنی عدم وفا را یعنی درست کردن من ذهنی و دست برداشتن از آن را هم جفا جَفَا الْقَلَمِ،



یعنی قلم خدا خشک می‌شود به اینکه اگر تو جفا داری او هم جفا دارد، اگر وفا داری او هم وفا دارد، اگر وفا می‌کنی خرد زندگی زندگی‌ات را می‌نویسد، شادی زندگی می‌آید به جانت، آرامش زندگی می‌آید به جانت، برای اینکه می‌گویی بله، نمی‌گویی نه، برای اینکه مقاومتت صفر است، خرد زندگی مثل جویی رد می‌شود از شما، جلویش را نمی‌گیری، پس شما نگوئید که علل بیرونی نمی‌گذارد.

جَفَّ الْقَلَمُ، قلم خدا همین الآن خشک شد که شما غصه بخورید، خوب چرا؟ برای اینکه جفا دارید. توجه کنید هر کسی هم هویت شدگی دارد در مرکزش حتماً جفا دارد، وفا ندارد. چون وفا به این هم هویت شدگی ها دارد، هر کسی وفا به هم هویت شدگی های مرکزش دارد به خدا ندارد، یعنی عملاً می‌گوید: من خدا را قبول ندارم، خدا را نمی‌توانم بگذارم مرکز، اینها را من می‌پرستم، درست است؟

هر کسی مرکزش را خالی کرده با تسلیم و باز کردن فضا و هم هویت شدگی دیگر ندارد، این آدم وفا دارد. و خدا براساس مرکز شما می‌نویسد. ما نمی‌توانیم مرکزمان را پر از هم هویت شدگی ها نگه داریم، هوشیاری مان را جسمی نگه داریم ولی به زبان بگوییم که ما مخلص شما هستیم ای خدا، درست کن کار ما را، ضعیف هستیم پیش شما، تعظیم می‌کنیم، اینها قبول نیست. اینها همین صحبت‌های من ذهنی است در بیرون ممکن است کاربرد داشته باشد، ولی در شناسایی اصلمان و خدا و زنده شدن به او هیچ گونه اثری ندارد.

چند بیت دیگر هم راجع به جَفَّ الْقَلَمُ می‌خوانم. ببینید که ما برای سزاوار شدن و لیاقت داشتن یعنی شایستگی باید تلاش کنیم. باید طلب داشته باشیم، طلب باید به عمل تبدیل بشود. در عمل باید تسلیم باشد، و اجازه بدهیم خرد زندگی بریزد به فکر و عمل ما، همیشه فضاگشا باشیم، کمتر مقاومت کنیم، هر چه می‌توانیم با چیزهای آفل کمتر هم هویت بشویم، اصلاً هم هویت نشویم. دیگر اگر هم هویت شدگی ها را ریختیم با چیز جدید هم هویت نشویم. و تا آنجا که مقدور است با ذهن من دارمان قضاوت نکنیم، با کسی کاری نداشته باشیم، حواسمان به خودمان باشد، و ببینیم که آیا در این لحظه فضا را باز می‌کنیم یا فضا را می‌بندیم و ستیزه می‌کنیم. اینها هست که سرنوشت ما را تعیین می‌کند، کوچک می‌شویم یا بزرگ می‌شویم، شما باید بزرگ بشوید در درون، خاصیت ما فضاگشایی است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۰۳

راز پنهان با چنین طبل و علم آب جوشان گشته از جَفَّ الْقَلَمُ

می‌گوید: با وجود اینکه این طبل و علم خدا خیلی سر و صدا دارد، ولی چون ما حواسمان پرت است در بیرون،



راز از ما پنهان مانده، ما نمی‌دانیم که اصلاً ما خدائیت هستیم، و خدایی وجود دارد، آن باید مرکز ما باشد و چرا کار ما درست نمی‌شود، و چرا این همه غصه داریم و همینطور نمی‌توانیم بفهمیم که آب را جَفَّ الْقَلَمِ باز می‌کند، یعنی تا ما فضا را باز نکنیم، و شایسته نشویم، آب نمی‌جوشد، شادی نمی‌جوشد از ما، ما نمی‌توانیم برویم دست خدا را بگیریم، بگوییم اینطوری بنویس، او می‌نویسد. توجه می‌کنید آب را او به جوش می‌آورد آب حیات را، پس این بیت هم نشان می‌دهد که ما چون توجه به فکرایمان داریم، و فکرها هم مربوط به چیزهای بیرون است، به راز زندگی اصلاً توجه نداریم، پنهان شده از ما و آب هم نمی‌جوشد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۸

بلکه معنی آن بُودِ جَفَّ الْقَلَمِ نیست یکسان پیش من عدل و ستم

می‌گوید معنی جَفَّ الْقَلَمِ این است که عدل و ستم پیش من یکجور نیست. ولی ما می‌دانیم وقتی من ذهنی داریم دائماً ستم می‌کنیم. یعنی جفا و ستم هر دو یک چیز است. هر کسی مرکزش پر از مادیات است و با عقل آنها زندگی می‌کند، به خودش ستم می‌کند، به همه ستم می‌کند. عدل موقعی است که ما فضای درون را باز کردیم و زندگی به ما می‌گوید که: چه چیزی در چه جایی باید باشد.

و الآن هم که ما این همه غصه داریم، با توجه به قانون الهی باید همینطور باشد، این عین عدل است. وقتی ما فضا را باز نکرده‌ایم، وقتی من ذهنی داریم وقتی درد حمل می‌کنیم، درد بسوی درد می‌رود، و این قانون را ما نمی‌دانیم، و تلاش در خراب کردن زندگی خودمان و دیگران داریم، می‌خواهیم زندگی ما آرامش داشته باشد؟ شادی داشته باشد؟ نه. از زبان زندگی می‌گوید که: پیش من عدل و ستم یکی نیست. و مخصوصاً این بیت:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعلِ توست این غصه‌های دم به دم این بُودِ معنی قَدِ جَفَّ الْقَلَمِ

معنی قلم خشک شد یا مرکب قلم خشک شد، شد به آن چه که تو سزاوار بودی، لایق بودی این است که این غصه‌های دم به دم که تو می‌کشی، این غمگینی‌ها، این خشمها، این رنجشها، این حسادتها، این حس نقصها، این حس تنهایی‌ها کار توست، کار توی اصلی نیست‌ها، کار من ذهنی توست. یک جایی باید تو بیدار بشوی که من باید تو را اداره کنم، نه من ذهنی، برای این کار باید تسلیم بشوی. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است بدون قید و شرط قبل از قضاوت.



پس از این بیت من شش تا بیت دیگر برایتان می‌خوانم بعد می‌رویم سراغ غزلمان، و این شش تا بیت بارها و بارها من برای شما خواندم، و می‌توانید اسمش را در واقع قضایای هندسه معنوی بگذارید. یعنی بدون فهمیدن این چند بیت، آدم تو این مطالعات گم می‌شود، برای اینکه یک چهارچوبی شما درست کنید که این قوانین چجوری کار می‌کنند، من کی هستم؟ فکر چی هست؟ هیجان چی هست؟ و من چکار باید بکنم؟ این چند تا بیت را خوب باید بفهمید. و در واقع آموزش ابتدایی مولانا است، بله؟ این بیت را خوانده ایم، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹

گر قضا صد بار قصد جان کند هم قضا جانت دهد، درمان کند

توجه کنید که هوشیاری می‌آید به این جهان، می‌چسبد به واحدهای فکری، واحدهای فکری مربوط به سه قسم جنس بیرونی است. یکی‌اش فکر است، باور است. یکی‌اش درد است. یکی‌اش چیزهای فیزیکی است. هر سه تای اینها تقریباً هر سه تای اینها بصورت فکر به ما ارائه می‌کنند، یعنی جهان بصورت فکر ارائه می‌کند ما هم می‌چسبیم به اینها. اصطلاحاً می‌گوییم همانیده می‌شویم با اینها، یا هم هویت می‌شویم، هم هویت شدن یعنی اینکه ما بعنوان امتداد خدا این قابلیت را داریم، این توانایی را داریم که تزریق هویت کنیم به یک چیز فکری، مثلاً به اتومبیل‌مان، به پول، یا به درد، مثل خشم، رنجش.

یا به یک الگوی فکری اصلاً که مثلاً فلان کار را فلان جور می‌کنند، یک الگوی باوری است، بهش می‌توانیم هویت تزریق کنیم و آن قسمتی از ما بشود، یعنی ما بگوییم این هستیم و پس از اینکه هویت تزریق کردیم و یک تصویر ذهنی درست کردیم به نام من ذهنی، قضا که قانون الهی است، و هر لحظه همه چیز را تعیین می‌کند، و وضعیت ما را هم تعیین می‌کند، پس از مدتی این واحدهای هم هویت شدگی را تحت به اصطلاح حمله قرار می‌دهد، اگر بخواهیم به سادگی بگوییم، یعنی به اینها تیر می‌زند، یعنی ما هر چیزی که باهاش هم هویت شدیم آنها مورد اصابت تیرهای خدا قرار می‌گیرند، اسمش قضا است.

من ذهنی چون به این‌ها چسبیده و قسمتی از وجودش است، به اینها می‌گوید حادثه بد. و به نظر ما می‌آید که دارد جان ما را می‌گیرد، یک چیزی دوست داریم، چسبیدیم می‌پرستیم یکدفعه می‌بینیم که آن رفت. اگر آدم بود قهر کرد رفت، اگر پول بود ما از دست دادیم، هر چیزی، اگر دانش بود می‌گفتیم یکدفعه می‌بینیم خراب شد، گفتم این غلط است، خوب همه می‌گویند غلط است من نمی‌توانم بگویم درست است که. پس قصد جان ما را می‌کند، ولی تسلیم شو، دارد یک اطلاعاتی به تو می‌دهد یک پیغامی می‌دهد،



گر قضا صد بار، هزاران بار هر چند تا که هم هویت شدگی دارد، قصد آن جان‌های ریز و درشت تو را می‌کند بالاخره این قضا است که با اتفاقات و پذیرش آن و فضاگشایی در اطراف آنها تو را درمان خواهد کرد، یعنی تو را از این من ذهنی نجات خواهد داد، نه من ذهنی تو. تو قانون قضا را رها نکن. توجه کنید قضا و قدر این نیست که خدا یکی را بدبخت می‌کند یکی را خوشبخت می‌کند، یکدفعه یک اتفاقی می‌افتد برای یکی، مثلاً تصادف می‌کند می‌میرد، قضا گرفت، ولی ما را که سر و مُر و گنده هستیم قضا نمی‌گیرد! همچون چیزی نیست.

قضا یا قانون الهی و قدر اجرای آن برای این است که ما را از این هم هویت شدگی‌ها رها کند، بطوری که مرکز ما بینهایت بشود و برای آگاهی ماست که این رسم زندگی که با من ذهنی می‌کنی، از نظر من مورد تأیید نیست، برای این نیامدی، پس قضا دشمن ما نیست، اگر قضا قصد جان ما را بکند، هم او درمان خواهد کرد. هر موقع قصد چیزی را می‌کند یعنی شما باید دستتان را باز کنید، بکشید عقب و بگویید خدایا شکر که این را به من نشان دادی، من ره‌ایش کردم من چسبیده بودم می‌خواهد درد باشد می‌خواهد مال دنیا باشد، می‌خواهد باور باشد. این یک مطلب.

این درست این بیت مثل قضیه هندسه است، ندانید، می‌گویید خدا با من دشمنی می‌کند، و این هم در نظر بگیرد که ما امتداد خدا هستیم، زنده هستیم، ما زنده جاوید هستیم، آن چیزی که ما هستیم در اصل، من اصلی ما، ما یک من اصلی داریم یک من ذهنی. من ذهنی فرومی‌ریزد، آفل است. من اصلی فرو نمی‌ریزد، نمی‌میرد، نمی‌سوزد، خیس نمی‌شود، زنده است. مرتب از وقتی که ما آمدیم من ذهنی درست کردیم، قانون قضا، خدا می‌خواهد این مردگی را که من ذهنی باشد، از قسمت زنده ما جدا بکند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

پس بنابراین توجه کنید این خیلی مهم است شما بفهمید که، هر کاری که من ذهنی می‌کند که ما خیلی دوستش داریم من ذهنی را، به ضرر ماست. می‌کند طبق قانون قضا که خودش خودش را داغان کند، و ما نمی‌فهمیم، مثلاً شما می‌دانید که هیچکس نیست که بیاید به این جهان من ذهنی درست نکند. حالا چرا این من ذهنی اینقدر ادامه دارد برای اینکه ما بلد نبودیم، پدر و مادر خوبی بشویم، عشقی بشویم. همان بیت اول بلد نبودیم که از



جنس زندگی بشویم، با بچه مان بصورت زندگی صحبت کنیم، که بچه مان خودش را بعنوان زندگی شناسایی کند نه من ذهنی.

ما من ذهنی داشتیم بعنوان پدر و مادر، مرتب بعنوان من ذهنی به درد ارتعاش کردیم، و به بچه مان تلقین کردیم، القا کردیم که تو هم من ذهنی هستی، تو هم درد هستی، تو هم، هم هویت شدگی هستی، تو هم باید اینها را تقویت کنی و زندگی پنهان ماند. همین الآن گفتیم در جَفَّ الْقَلَمِ، با این همه طبل و علم که می بینید پس این تشکیلاتی که در جهان هست، و کائنات اینها را یکی اداره می کند، آن یادمان رفت ما حواسمان پرت شد، در نتیجه بعنوان زندگی و هوشیاری حضور با بچه مان صحبت نکردیم، که او هم برگردد به همین صورت ما را زندگی ببینید، بنابراین یک من ذهنی خفیف درست کند، برای یاد گرفتن جدایی، بعد بیشتر آن قسمت من اصلی اش را تقویت کند، و بعد متوجه بشود که این من زنده با من ذهنی فرق دارد.

ما اصلاً چنان کردیم که من اصلی بچه مان جذب بشود به من ذهنی و به او یاد دادیم که رقابت کن، مقایسه کن، تو من ذهنی هستی، باید تأیید بگیری، توجه بگیری، اولی بشوی، دومی نشوی، اینطوری بشوی آنطوری نشوی، ما را سربلند کنی، من ذهنی ما را سربلند کنی، ما باید بخاطر تو معروف بشویم، همه بگویند چه بچه زرنگی داری نمراتش خوب است، اینها را یاد دادیم، زندگی را یاد ندادیم.

اما حالا قانون خدا چجوری کار می کند؟ اشتباهات ما به کنار. از وقتی که رفتیم مردیم توی ذهن، مرتب می خواهد از این زنده که خودش است، این مردگی را جدا کند. بنابراین من ذهنی ما دائماً حول محور مرگ می تند، یعنی هر فکری می کند، هر عملی می کند، برای متلاشی کردن خودش است. و ما هم بعنوان هوشیاری چون فکر می کنیم این هستیم، هی تعمیرش می کنیم، مردم به ما توهین می کنند، ما می آییم فکر می کنیم که چجوری جبران کنیم، ما هم برویم به آنها توهین کنیم و تعمیر کنیم خودمان را.

چقدر من ذهنی مان را تعمیر می کنیم؟ به مردم می گوییم بابا اینطوری نیست که می گویند، بلکه اینطوری است، تلاش می کنیم برای تعمیر من ذهنی مان. چرا می خواهی تعمیر کنی بگذار متلاشی بشود. برای اینکه خدا می خواهد خودش را که زنده هست که ما هستیم از مرده من ذهنی جدا بکند، پس هر کاری که من ذهنی بکند حول و حوش مرگ و متلاشی شدن می تند. و اگر شما متوجه نباشید و فکر کنید که این فکرها و این اعمال خوب است و درست است به خودتان ضرر خواهید زد. چیزی را که دارد می میرد و متلاشی می شود، و باید بشود و این



را خدا می‌خواهد، شما دارید جلوی او را می‌گیرید، و می‌گویید من این هستم، برای همین است که خشک شدیم ما، گرفتار شدیم. شما وضع شخصی افراد را ببینید، وضع جهان را هم ببینید، جمعاً چجوری هستیم، فرداً چجوری هستیم؟ این را فهمیدیم ما؟ باید بفهمیم که هر چه من ذهنی شما فکر می‌کند عمل می‌کند به ضرر خودتان است. پس هر چه بیشتر باید تسلیم بشوید اجازه بدهید که خرد زندگی بریزد به فکر و عملتان، قانون قضا هم یادتان نرود که بهترین اتفاق را در این لحظه برای شما بوجود می‌آورد، شما باید در اطرافش فضا باز کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵

عقل جزوی گاه چیره گه نگون عقل کلی ایمن از ریبُ المُنون

حالا، ما می‌دانیم ریبُ المُنون چی است، ریبُ المُنون یعنی اتفاقات ناگوار که همیشه برای من ذهنی می‌افتد، هر کسی که من ذهنی دارد، عقل من ذهنی را بکار می‌برد، از خرد زندگی و شادی اصیل زندگی و عشق و برکت زندگی اطلاع ندارد. برای اینکه در مقابلش مقاومت می‌کند. این عقل جزوی گاهی پیروز می‌شود، گاهی سرنگون می‌شود، گاهی پولدار می‌شود، گاهی مفلس می‌شود، گاهی در بحث و جدل پیروز می‌شود، گاهی مغلوب می‌شود ولی اینها همه دویی‌های ذهن هستند، اما اگر کسی در مقابل اتفاق این لحظه فضا باز کند، فضا باز کند که این اتفاق را قضا بوجود می‌آورد و بگذارد عقل کلی یعنی عقل کل بیاید او را اداره کند، که این انتخاب را ما داریم، این آدم ایمن خواهد بود، از اتفاقات ناگوار، دیگر اتفاقات ناگوار نمی‌افتد، درست است؟ این را هم فهمیدیم، اینها قضایای هندسه معنوی است، بعد می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۳

شرط تسلیم است نه کار دراز سود نبود در ضلالت تُرك تاز

پس آمدیم من ذهنی درست کردیم، بعنوان من ذهنی بلند می‌شویم، می‌گوییم می‌دانم، ستیزه می‌کنیم، بحث و جدل می‌کنند، می‌گوییم حق با ماست، مرکزمان جسمی است، هوشیاری جسمی داریم. و این کارهایی که ما می‌کنیم در من ذهنی، اینور و آنور دویدن، ستیزه کردن، جنگ کردن بطور جمعی بطور فردی اسمش را گذاشته تُرك تاز. و تُرك تاز در گمراهی، یعنی در گمراهی عقل جزوی من ذهنی اینور و آنور دویدن و خودنمایی کردن که من می‌دانم شما نمی‌دانید، و ثابت کردن اینها به درد نمی‌خورد. چی به درد می‌خورد اگر با من ذهنی دست و پنجه نرم نکنیم؟ تسلیم. کار دراز که من ذهنی را نگه داریم و در من ذهنی از این وضعیت برویم به یک وضعیت دیگر از آنجا به یک وضعیت دیگر، و مرتب دانش ذهنی را اضافه کنیم و بحث کنیم و به مردم ثابت کنیم، من مهم هستم،



و همه‌ی ابزارهای من ذهنی را بکار ببریم، اینها به درد ما نخواهد خورد، اینها کار دراز است. اگر در ذهن بمانیم با ذهن عمل کنیم با عقل من ذهنی عمل کنیم کار به درازا خواهد کشید، کما اینکه می‌بینید آدمهایی هستند که توی ذهن هستند، کار معنوی می‌کنند ظاهراً، پنجاه سال شصت سال به هیچ‌جا نرسیدند، هیچ‌جا نرسیدند، برای اینکه تسلیم نبودند.

خیلی ساده است همیشه این لحظه یک اتفاقی می‌افتد، یا در ذهنتان می‌افتد، که شما در فکرتان می‌بینید، یا در بیرون می‌افتد ذهنتان نشان می‌دهد، در اطراف آن شما دائماً فضا باز می‌کنید، این فضای باز شده دارای خرد کل است، فضای باز شده هم شما هستید، هم خدا. از این فضای باز شده خرد می‌آید به شما می‌گوید چکار کن، بگذارید آن فضا راهنمایی کند، من از شما سؤال می‌کنم؟ از همه آفل‌تر در زندگی ما چی است؟ از همه آفل‌تر و گذراتر فکرهای ماست. می‌بینید که یک فکر رد می‌شود، آن یکی فکر می‌آید، دوباره آن رد می‌شود، دوباره آن یکی فکر می‌آید، هی فکر بعد از فکر، خیلی آفل است.

پس چطوری شده که ما این فکرها را جدی می‌گیریم، بعد به دنبال آن خودمان را هم جدی می‌گیریم، بعد بلند می‌شویم می‌رنجیم، هیجان‌های منفی به ما دست می‌دهد، اینکه هر لحظه یک فکری در سر ما می‌پرد، و رد می‌شود، این پیغام شاید پیغام خداست. می‌گوید که نگاه کن، تو از جنس این چیزی که رد می‌شود نیستی، تو از این چیزی که رد می‌شود یک چیزی درست کردی به نام من ذهنی، من را ول کردی، و چسبیدی بهش، تو چرا ول نمی‌کنی این چیزهای آفل را؟ این از این فکرها درست شده این فکرها هی تغییر خواهند کرد، تو نمی‌توانی ثابت باشی، نمی‌توانی پایدار باشی، نمی‌توانی حال خوب داشته باشی، اینها آفل هستند، اینها گذرا هستند،

ما چرا متوجه نیستیم این را، ما چرا متوجه نیستیم که اگر ما این فکرهای آفل را می‌بینیم، پس در ما یک ثباتی هم وجود دارد و آن ثبات اصل ماست و خدا است و زندگی است، چرا متوجه نمی‌شویم، و این همه تُرک تازی می‌کنیم، پس شما پس از فکرهای تان و خودتان را جدی نمی‌گیرید، می‌گویید: در من یک جوهر پایداری هست یک هوشیاری پایداری هست، غیر از این هوشیاری جسمی که مرتب تغییر می‌کند، که این را می‌بیند پس من این نیستم، پس من برای چیز آفل و گذرا اگر بصورت فکر در می‌آید ناراحت نخواهم شد، پس در نتیجه هیچ موقع ناراحت نخواهم شد. چون تا حالا بخاطر همین فکرها من ناراحت بودم، این فکرها می‌آید رد می‌شود، که من بفهمم من اینها نیستم، ولی من عکسش را فکر کردم اینها هی می‌آید رد می‌شود، من فکر کردم اینها هستم،



زیر کنترل اینها بودم من، این را هم فهمیدیم، این هم یک قضیه مهمی است.

شما باید این شش بیت را آنقدر بخوانید بعلاوه یک چند بیت اساسی دیگر که بدانید خوب بدانید، چون خیلی بخوانید می بینید بیت باز می شود، و بعد این بیتها مثل چراغ روشن می شوند، این چراغها درون شما را روشن می کنند، جلو شما را روشن می کنند، وقتی به مسائل برخورد می کنید، این چراغها روشن می کنند که شما چکار باید بکنید، نمی مانید، گیج نمی شوید، گم نمی شوید در فکرها، این فکرها که یکی پس از دیگری می آید ما جدی می گیریم، و بلند می شویم، اینها ما را می کشند به خودشان، ما در اینها گم می شویم، نباید اینطوری باشد، ما نباید در چیز آفل گم بشویم، این بیت هم بسیار مهم است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیش چو گانهای حکم کُن فکان می دویم اندر مکان و لامکان

که شاید بیشتر از صد بار خواندیم. بنابراین ما الآن فهمیدیم قضا وجود دارد، قانون الهی وجود دارد و اجرایش هم وجود دارد، از وقتی که با من ذهنی ما هم هویت شدیم، فکر کردیم ما این هستیم، قضا هست، اتفاقات را بوجود می آورد، اتفاقات می خواهد به ما بگوید که ما به چیزهای آفل هم هویت هستیم، من ذهنی داریم و ما من ذهنی نیستیم. این جَفَ الْقَلَمِ که گفتیم که گفت هر چقدر که در این لحظه شایسته هستی همان قدر زندگی می گیری، بیشتر نمی توانی بگیری. اما الآن ما می فهمیم که اینکه فضا می آید و یک چیزی را که ما باهاش هم هویت هستیم تحت آماج تیرش قرار می دهد، و ما اطرافش این فضا را باز می کنیم.

این باز شدن این فضا و درست شدن احوال بیرونی ما، درست شدن این چهار بعد ما، فیزیکی، ذهنی، هیجانی، و جان ما در اختیار کُن فکان است، کُن فکان یعنی او می گوید بشو و می شود و این یک قانونی است که دست من ذهنی ما نیست با عجله من ذهنی کار درست نمی شود یعنی می گوید مکان و لامکان ما، مکان این چهار بعد ما، کارهای بیرون ما، میزان پول ما، بیزینس ما، رابطه من با همسرم، با بچه ام، با مردم، احوال درونی من، اینها چه هستند؟ اینها جزو مکان هستند. اینکه این فضا را که باز می کنم، این فضا چقدر باز شده و من چقدر شایسته هستم، این هم من تلاشم را می کنم، اما دست من نیست. این هم باید یکی بداند. اگر بداند، دیگر سوال نمی کند. اینقدر عجله نمی کند. شما باید بدانید عجله یعنی من ذهنی.

هر کسی بگوید که بگذار ببینم این فضا چقدر باز شده، اشتباه می کند، آن من ذهنی است. یعنی شما باید کارهایی بکنید، برای همین می گویم این چند بیت را بخوانید، حداقل تشخیص بدهید که الآن من در ذهنم هستم



یا بیرون هستیم؟ الآن فضا را باز کردم یا مقاومت می‌کنم؟ الآن این قضاوتی که کردم، قضاوت من ذهنی است یا حقیقتاً تشخیص زندگی است، از خرد زندگی می‌آید؟ این فکری که الآن درست می‌کنم، من ذهنی درست می‌کند، دردم درست می‌کند، خشمم درست می‌کند، انتقام‌جویی‌ام درست می‌کند یا از آنور از طرف خرد زندگی می‌آید؟ اگر اینها را نتوانید بفهمید، گیج می‌شوید و اینها با همین بیتهای که تکرار می‌کنید و در درون شما روشن می‌شود، به وجود می‌آید.

اگر شما درست فهمیده باشید این بیت‌ها را، پس از این نه سوال می‌کنید و نه عجله می‌کنید، ولی کار می‌کنید. بیت دوم آمد، گفت که درزی عشق به اندازه قبای شما لباس می‌دوزد. یعنی به اندازه‌ای که فضا را باز کردی، از خدا می‌توانی زندگی بگیری. اینکه ما منقبض بشویم، مرتب شکایت کنیم، ناله کنیم، تو سرمان بزنی و برنجیم از خدا، هی بگوییم اگر خدا هست، پس چرا ما این طوری هستیم، اینها دویی است، اینها غلط است، اینها دید من ذهنی است.

من ذهنی می‌گویم یک خدایی است آن آسمان که خودش منعکس کرده، آن خدا نیست، تصویر ذهنی‌ای است که شما منعکس کرده‌اید، یکی هم من ذهنی. این من ذهنی من این احتیاجات را دارد. خانه‌ام باید بزرگ بشود، بچه‌ام پول می‌خواهد، خانه نان نداریم، فلان نداریم، شما که آنجا دارید نگاه می‌کنید به آن تصویر ذهنی، چرا درست نمی‌کند؟ بیا پایین درست کن دیگر. نیست این طوری، نیست. تا زمانی که این من ذهنی فعال است، شما از زندگی چیزی نخواهید گرفت.

&&& پایان قسمت اول &&&



این بیت را هم بخوانیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نضخت پذیر

کار او کن فیکون ست نه موقوف علل

پس بنابراین در این لحظه در اثر مقاومت صفر و قضاوت صفر دم او که برکت زندگی است، وارد وجود ما می‌شود و این هم حتماً یاد بگیرید که آن چیزی که من ذهنی به عنوان علل بیرونی به شما تحمیل کرده، که علل نامعتبر است و علل بیرونی، چند جور کار می‌کند. مثلاً شما ممکن است فکر کنید که همسر من نمی‌گذارد من زندگی کنم، نمی‌گذارد من پیشرفت معنوی بکنم، کی می‌گوید اینها را؟ من ذهنی، این علل است. شما هر علتی از بیرون می‌تراشید که یک چیزی در بیرون نمی‌گذارد من به خدا برسم، اشتباه می‌کنید. موقوف علل نیست این. موقوف مقاومت شما است. موقوف قضاوت شما است. موقوف این است که شما نمی‌دانید من ذهنی دارید و من ذهنی شما را اداره می‌کند.

می‌گوید جَفَّ الْقَلَمُ می‌گوید که فعل توست این غصه‌های دم به دم. شما بالاخره باید بپذیرید که تمام بلاها و صدماتی که به شما خورده، تقصیر خودتان بوده و این را من ذهنی می‌شنود و ابزار ملامتش را به کار می‌اندازد. تا حالا ما مثلاً خانواده‌مان را ملامت می‌کردیم برای گذشته‌مان، الآن شروع می‌کنیم به ملامت خودمان، نه. نباید ملامت کنیم. شما باید یاد بگیرید که ملامت مال من ذهنی است، و از ابزارهای من ذهنی است، و اگر به کار افتاد، فوراً بفهمید که من الآن در ذهن هستم، و ابزار من ذهنی را به کار می‌برم. تمام این ابزارهای متولد من ذهنی را باید بشناسید: ملامت، حس گناه، حس خبط، اضطراب، نگرانی، رنجش، کینه، انتظار از مردم، اینها همه ابزارهای من ذهنی است.

وقتی شما به جای کُن فیکون که خدا تعیین می‌کند چقدر الآن دَمَش را وارد وجود شما بکند، بیایی اگر بگوید که من برای اینکه دم او رد بشود، شخصاً باید شایستگی پیدا کنم، جَفَّ الْقَلَمُ، چقدر سزاوارم، به جای آن بگوید که این نمی‌گذارد، آن نمی‌گذارد، این غلط است. یا بگوید که اگر دم او رد می‌شد، مثلاً همسر من به حرفهای من گوش می‌کرد و عوض می‌شد. اینها اصلاً ارتباطی به هم ندارند. یعنی پارامتر علل بیرون را شما نیاورید به زندگی‌تان. تمام این علت‌ها را ذهن می‌تراشد. نگذارید بتراشد و شما را فلج کند.



عوضش تمرکز روی خودمان، تلاش می‌کنیم با خرد زندگی، فضا را باز می‌کنیم، حواسمان فقط به خودمان است و خواهید دید در بیت سوم غزل، می‌گوید ما مثل یک درخت هستیم. درخت با آن یکی درخت کاری ندارد. یک درختی که اینجا کاشته شده، به یک درختی هم پنجاه قدم آنوتر، آقا شما چرا آنجا رشد می‌کنید، میوه می‌دهید؟ من نمی‌توانم تحمل کنم. درخت همچو حرفی می‌زند؟ نه، من ذهنی این حرف را می‌زند. برای اینکه من ذهنی بر اساس بیرون درست شده. من ذهنی راهی برای حس هویت وجود ندارد، مگر مقایسه کند. برای همین است، هر کسی مقایسه می‌کند خودش را با دیگران، یعنی تو ذهن است. هر کسی معنویت خودش را، زنده شدن به خدا را با دیگران مقایسه می‌کند، اینکه من معنوی ترم یا تو، این آدم در من ذهنی است. این آدم معنوی نیست اصلاً، راه را گم کرده. اصلاً در معنویت و عرفان مقایسه وجود ندارد. ما مثل یک درختی هستیم که به زمین خدا وصل هستیم. همین طور که درخت به زمین وصل است، ما هم یک هشیاری هستیم که باید به آن مرکز هشیاری، فضای زیر فکرهایمان وصل باشیم. یعنی یک هشیاری خدایی آمده بالا، یک چیزی تنیده، الآن از طریق آن تنیدن می‌بیند دنیا را. آن تنیدن متلاشی می‌شود، خودش می‌بینید دیگر. ولی باید ارتباطش را با آن همیشه حفظ کند. وقتی بیاید به سطح بگوید من این یک چیز قشری و سطحی هستم، ارتباطش با آنجا با ستیزه و مقاومت قطع می‌شود و تشخیص این بسیار ساده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵

مست شوند چشمها از سگراتِ چشمِ او

رقص کنان درختها پیش لطافتِ صبا

می‌گوید چشم‌های ما، کدام چشم‌ها؟ چشم من ذهنی؟ نه. چشم هشیاری ما. از مستی چشم زندگی یا خدا مست می‌شوند. خوب واضح است. باید تسلیم بشویم. موقعی تسلیم است که چشم ما به عنوان چشم حضور یا هشیاری بینایی پیدا می‌کند، مستی پیدا می‌کند و عقل پیدا می‌کنیم ما. یعنی موقع تسلیم، گفت شرط تسلیم است، نه کار دراز، فوراً ما بینا می‌شویم. برکت می‌آید به زندگی ما و پس بنابراین دائماً فضاگشایی می‌کنیم و الآن می‌گوید:

رقص کنان درختها پیش لطافت صبا، همین طور که درختها می‌رقصند، پیش باد لطیف صبا، ما هم وقتی تسلیم می‌شویم، دم او می‌آید، یعنی صبا آنوری می‌آید، ما هم به عنوان درختی که ریشه الآن دیگر در او داریم، چون ذهن تعطیل می‌شود، وقتی ما تسلیم واقعی می‌شویم، ذهن در آن لحظه که فکر بعد از فکر می‌آید و ما به صورت فکر من ذهنی می‌ساختیم، در آن لحظه تعطیل می‌شود. بنابراین ما شروع می‌کنیم به رقصیدن، همین طور که



درخت می‌رقصد، پیش دم او، که پیش همین دم او جان دهدت، رو ز نفخت پذیر. پس ما مثل درخت هستیم. این حالت من ذهنی که کار به همه چیز دارد، به همه کس دارد، خودش را مقایسه می‌کند، عیب می‌گیرد تا خودش را بزرگ کند و غیبت می‌کند، اینها رقص نیست.

توجه می‌کنیم، برای رقصیدن یک رقصنده را در نظر بگیرید، این شخص اگر چند جا را محکم بگیرد، نمی‌تواند برقصد. رقص، یعنی اینکه شما در مکان و لامکان آزاد هستید. یعنی کن فکان کار می‌کند. برای این کار باید تسلیم کامل باشید. یعنی مقاومت صفر باشد. اگر مقاومت صفر نباشد، آدم مثل درختی که به زمین خدا وصل شده، نمی‌تواند برقصد. باید انرژی آنوری ما را برقصاند. پس لامکان ما، فضای گشوده شده می‌رقصد. مکان ما هم با انرژی که از آنور می‌آید، می‌رقصد.

می‌رقصد یعنی تغییر می‌کند آزادانه. سود می‌کنیم، ضرر می‌کنیم، یکی یک چیزی می‌گوید و به ما بر نمی‌خورد، برای اینکه ما از جنس من ذهنی نیستیم دیگر در آن لحظه. این یک فرمول است دیگر، که ما تسلیم هستیم، چشم‌هایمان با چشم‌های او می‌بیند، یعنی او از طریق ما می‌بیند. مستی او را داریم. تمام چهار بعدمان مست او است و مثل درخت می‌رقصیم و کاری هم به کسی نداریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵

بلبل با درخت گل گوید: چیست در دلت؟

این دم در میان بنه، نیست کسی، تویی و ما

و بلبل دو جور است: یکی با من ذهنی و یکی بدون من ذهنی. منظور از بلبل انسان است. وقتی ما من ذهنی داریم، با درخت گل یعنی خدا، زندگی، تمثیل است دیگر، بلبل با درخت گل حرف می‌زند. ما هم به عنوان بلبل خدا با درخت گل داریم می‌گوییم در دل تو چه هست؟ اولاً این سوال ما از خدا لق است. برای اینکه آنی که در دل من و در دل خدا هست که هر دو یکی است، آنی که دل خداست و دل ما هم باید باشد که نیست، بله، یکی است. الآن مرکز ما هم‌هویت شدگی‌ها است. در حالی که مرکز ما هم‌هویت شدگی است و ما هشیاری جسمی داریم، می‌خواهیم به خدا بگوییم که در دل تو، در مرکز تو چه هست؟ منظور ما این است که تو این را به فکر دریاور. من می‌خواهم به صورت فکر ببینم. این سوال لق است. خدا از جنس فکر نمی‌تواند باشد. دل خدا به صورت فکر نمی‌تواند باشد. بعد هم می‌گوییم این دم، من ذهنی که هشیاری جسمی دارد، این دم را نمی‌داند چه هست، این



لحظه را نمی‌داند چه هست، از این لحظه که بی‌فرم است و زندگی است، فرم این لحظه، اتفاق این لحظه را می‌تواند ببیند. چون هشیاری جسمی دارد.

این دم در میان بنه، یعنی به صورت جسم در میان بنه با من. من می‌خواهم بفهمم. آخر زندگی قابل فهم نیست؟ دل خدا قابل فهم نیست؟ در میان بنه. چه را می‌توانی در میان بگذاری؟ آن چیزی که جسم است. پس اشتباه ما را مولانا دارد توضیح می‌دهد. می‌گوید تو به خدا می‌گویی که آن چیزی که اصل من است، به صورت جسم به من نشان بده. این امکان ندارد اصلاً. نیست کسی، ما فکر می‌کنیم مثلاً من و یک نفر در اتاق باشیم، کسی نباشد، این می‌شود خلوت. نه، خلوت ما با خدا اینست که همین تسلیم بشویم. من ذهنی نباشد، اسانس من، جوهر من با خدا یکی باشد، حس وحدت بکند، حس عشق بکند.

نیست کسی، تویی و ما، یعنی من می‌خواهم من‌ام را حفظ کنم، هشیاری جسمی را حفظ کنم، و تو هم که خدا هستی، بالاخره به صورت جسم، فکر به من بگو در دلت چه هست. همچون چیزی نمی‌شود. این نشان می‌دهد که من باید تبدیل بشوم. من تا من ذهنی را نگه دارم، با فکر و ذهن بخواهم خدا را بشناسم، و خودم را بشناسم، این کار صورت نخواهد گرفت.

این بیت وضعیت انسان را نشان می‌دهد. چه بسا بین شما آدمهایی باشند که همین را می‌گویند. که ای خدا، من کی هستم اصلاً؟ به صورت فکر بگو. خدا نمی‌تواند این کار را بکند. تو ذهن نیستی، فکر نیستی. اگر کلمه بگویند، تو به صورت کلمه و جسم خواهی فهمید. برای اینکه بتوانی واقعاً درک کنی این موضوع را، باید من ذهنی را متلاشی کنی، و از آن تو در بیایی بیرون، و با او یکی بشوی. وقتی با او یکی شدی، به یقین می‌رسی، می‌فهمی که در دل او چه بوده و چون الآن دل تو شده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵

گوید تا تو با تویی، هیچ مدار این طمع

جهد نمای تا بری رختِ تویی از این سرا

یعنی خدا به شما می‌گوید که تا این تو، یعنی من ذهنی با تو است، اصلاً از این انتظارات نداشته باش، اما کوشش کن تا رخت و پخت دویی را، یعنی تویی را یا من ذهنی را از این سرایی که ما هستیم، کدام سرا؟ ما از اول در فضای یکتایی بودیم. از اول با او یکی بودیم. تو باید جهد کنی این من و مایی را، این من ذهنی را، این که می‌گوید: تو تویی و من من‌ام، این را از این سرا، از این فضای یکتایی ببری دیگر. یعنی بگذاری این من ذهنی متلاشی



بشود. توجه کنید رخت قدیم به همه چیز خانه می‌گوییم دو تا رخت، فرش می‌گفتند، رخت به مبل می‌گفتند، رخت مثلاً مثل اینکه می‌گفتند رخت و پخت، رخت و پخت من ذهنی چه هست؟ هم‌هویت شدگی‌ها. رخت و پخت من ذهنی را باید از این سرای یکتایی که من و تو هستیم، ببری بیرون، ولی من همیشه با تو هستم، ولی تو با من ذهنی‌ات و هشیاری جسمی‌ات مرا تا حالا دیدی. الآن این هشیاری جسمی، من ذهنی را از اینجا ببر. پس ما می‌توانیم ببریم.

توجه کنید، ما داریم، ما سهم خودمان را می‌پردازیم. ما تلاش می‌کنیم. این را نباید من ذهنی بگویم که حالا که من می‌توانم ببرم، نه، من ذهنی نباید این حرفها را بشنود، بگوید من می‌توانم ببرم. جهد نمای به شما به عنوان هشیاری می‌گوید، نه به عنوان من ذهنی. می‌خواهد بگوید که تو الآن در اثر تسلیم می‌توانی به من تبدیل بشوی از خرد من استفاده کنی. از خرد من استفاده کن، کار هم بکن، قانون جبران، تا رخت و پخت دویی را یا تویی را یا من و مایی را از این سرای یکتایی ببری. می‌توانی تو، چون عقل مرا داری.

پس ما با من ذهنی عمل نمی‌کنیم، ادعا نمی‌کنیم و من می‌توانم نه. اگر کسی این پیغام را بشنود، باید من‌اش صفر باشد، قضاوتش صفر باشد، مقاومتش هم صفر باشد. این سه تا اگر صفر نباشند، حتماً من ذهنی‌اش شنیده. من ذهنی‌اش هم کار می‌کند. با من ذهنی نمی‌توانید جهد بکنید، رخت و پخت تویی را یا منی را ببرید بیرون.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵

چشمه سوزنِ هوس تنگ بُود، یقین بدان

ره ندهد به ریسمان، چونکه ببیندش دوتا

چشمه سوزن یعنی سوراخ سوزن. هوس در اینجا عشق است، نه هوس من ذهنی. می‌گوید: این سوراخ سوزن تنگ است. سوراخ سوزن عشق فاصله بین دو تا فکر است. چرا تنگ است؟ برای اینکه من ذهنی بسته است. می‌بینید یک فکر می‌آید، می‌رود، یک فکر دیگر می‌آید. همین امروز گفتیم اینها آفل هستند. شما الآن متوجه شدید که فکر بعد از فکر همه آفلین است، رد می‌شود، و این یک نمایی است از قانون قضا که به شما بگوید که این چیزهای آفل که می‌شوند تو نیستی. چرا تو نیستی؟ برای اینکه این فکرها که رد می‌شوند و می‌میرند، ولی تو هنوز نمردی، زنده هستی. مگر این یک فکر رد می‌شود، این فکر رد می‌شود، این فکر رد می‌شود، ما می‌میریم؟ نه نمی‌میریم. حالا من از شما سوال می‌کنم: حالا فرض کنید این فکرها اصلاً رد نشود. فکر بعد از فکر از ذهن شما رد نشود. شما می‌میرید؟ نه. اتفاقاً زنده می‌شوید. در اثر گذشت فکر بعد از فکر است که ما می‌میریم.



ما یک پرده درست می‌کنیم و روی زندگی را می‌پوشانیم. حالا می‌گویید: یک فکر آمده الآن، قبل از اینکه فکر بعدی بیاید، اینجا سوراخ سوزن است، تو با من ذهنی نمی‌توانی از اینجا رد بشوی. بعضی جاها می‌گوید شتر را ما می‌خواهیم از سوراخ سوزن رد کنیم، رد نمی‌شود.

پس بنابراین باید هی لاغر بشوی. باید هی هم‌هویت شدگی بیندازی، بیندازی و بیندازی تا واقعاً هیچ نماند. یقین بدان یعنی دیگر اصلاً شک نکن به این و اگر ریسمان یا نخ دو تا باشد، شما مرتب دیدید نخ را می‌خواهید از توی سوراخ سوزن رد کنید، چون دو تا است، رد نمی‌شود. یکی‌اش رد می‌شود، آن یکی رد نمی‌شود. برای اینکه از سوراخ سوزن رد بشود، باید یکتا بشود. یکتا شدن ما در این لحظه یعنی تسلیم واقعی.

یعنی بدون قید و شرط یک کسی یاد بگیرد در اطراف اتفاق این لحظه قبل از قضاوت فضا را باز کند، در این صورت فکر متوقف می‌شود و فضا باز می‌شود و انرژی می‌آید. می‌گوید از سوراخ سوزن ریسمانی که دو تا سر دارد رد نمی‌شود. و واقعاً دو تا سر داریم. یکی سر خودمان است و یکی هم سر خدا. حالا نمی‌دانیم کدام سر مال ماست و کدام سر مال خداست. ولی می‌دانیم خدایی هم هست. ولی سر ما هم هست. در نتیجه این رشته دو تا سر دارد. رشته زندگی ما دو تا سر دارد. حالا انشالله که این قابل فهم است برای ما. حالا دارد می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵

بنگر آفتاب را تا به گلو در آتشی

تا که ز روی او شود روی زمین پر از ضیا

می‌گوید: نگاه کن آفتاب تا خرخره در آتش است، یعنی می‌سوزد. چون تماماً می‌سوزد، روی زمین نورانی شده. حالا این را بیاور به انسان. انسان اول باید آتش بزند، یا آتش بگیرد نسبت به هم‌هویت شدگی‌ها، و این کار با تسلیم صورت می‌گیرد. شما فضا را باز می‌کنید و آتش می‌زنید به هم‌هویت شدگی‌ها. هم برکت زندگی می‌آید به شما انرژی می‌دهد، قدرت شناسایی می‌دهد، قدرت انداختن می‌دهد، هم انرژی درمان کننده می‌آید، دردهای شما را شفا می‌دهد. دردهای ما، ببینید، وقتی حال ما خوب می‌شود با خرد زندگی و با شادی اصیل زندگی، این رنجش‌های سطحی از مردم واقعاً بسیار سبک می‌شود برای ما.

یعنی دید ما وقتی درست می‌شود که من از مردم برای چی انتظار دارم؟ چرا به خاطر این توقعاتم می‌رنجم؟ چی می‌خواهم از همسر من؟ چرا من از همسر زندگی می‌خواهم؟ اینها را دید خدا به آدم می‌دهد. وقتی عملاً می‌بینیم شادی بی‌سبب و آرامش بی‌سبب از اعماق وجودمان می‌آید و این می‌تواند همین الآن بیاید.



یک کسی که فضا را واقعاً باز کند، این انرژی که می‌آید، این خرد که می‌آید، شناسایی می‌کند هم‌هویت شدگی‌ها و خرد درمان کننده و نیروی شفابخش می‌آید، در آن موقع دید ما دید زندگی است. دید احمقانه من ذهنی را می‌بینیم. خیلی مواقع به خودمان می‌خندیم. پس اول هم‌هویت شدگی‌ها و دردهای ما آتش می‌گیرد، اینها می‌سوزند. بعد عشق شروع می‌کند به سوختن، یعنی فضا را به اندازه کافی باز کردیم، به خدا زنده شدیم. آن موقع که می‌گفتیم تو دلت چی هست، الآن می‌فهمیم تو دلش چی بوده. وقتی زنده شدیم، ها ها این بوده پس. وقتی بینهایت شد دل ما، می‌فهمیم که دل ما بینهایت بوده.

آن موقع که با ذهن می‌پرسیدیم که تو دلت چی هست، به من بگو، من و تو اینجا خلوت کردیم، برو دنبال کارت، این چیزها به فکر نمی‌آید. پس خدا حق داشته به ما بگوید که اینها به فکر نمی‌آید و در فکر نمی‌گنجد. تو باید تبدیل بشوی. اشکال ما می‌دانید چه هست؟ ما نمی‌خواهیم تبدیل شویم، چسبیدیم به این من ذهنی و می‌ترسیم. می‌ترسیم این عقل ناقص من ذهنی را از دست بدهیم، بعد دیگر عقل به دست نیاوریم و شیرازه امور بگسلد. نتوانیم مردم را کنترل کنیم، اوضاع را نتوانیم کنترل کنیم. نباید ترسید.

حتی یک نشستی از خرد زندگی بهتر از این عقل من ذهنی است. الآن هم نشست خرد زندگی ما را اداره می‌کند. الآن در واقع خیلی‌ها که من ذهنی بزرگ دارند، خدا واقعاً به زحمت یک آب باریکه‌ای از این خردش را می‌فرستد به درون. اینها می‌خواهند ببینند تمام، باغشان خشک بشود از ندانم‌کاری و جهل، خدا هم به زور یک نشستی می‌فرستد بلکه خشک نشود، تا آگاه بشوند و راه را باز کنند.

پس خورشید زمین را روشن می‌کند. ما هم اول هم‌هویت شدگی‌هایمان را می‌سوزانیم، بعد فضا را باز می‌کنیم با عشق، فرمان را روشن می‌کنیم. زمین ما، فرمان، چهار بعد ماست، اوضاع بیرونی ماست، هر چیزی که به فکر ما است، ما آن را روشن می‌کنیم. تا که ز روی او شود روی زمین پر از ضیا. ما هم روی فرمان را می‌توانیم روشن کنیم، وقتی که عشق شروع کرد به کار کردن، خرد شروع کرد به کار کردن. دارد مثال می‌زند:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵

چونکه کلیم حق بشد سوی درخت آتشین

گفت من آب کوثرم کفش برون کن و بیا

کلیم یعنی هم‌سخن حق، کلیم حق یعنی هم‌سخن حق، یعنی یک مثالی می‌زند که یک نفر مثلاً در این مورد موسی به اصطلاح توانسته من ذهنی‌اش را بگذارد کنار، تا خدا از طریق او حرف بزند. و وقتی که می‌گوید موسی



رفت به سوی درخت آتشین، دیگر داستانش را چندین بار تا حالا خواندیم، می‌دانید شب سرد بود، با گله‌اش، خانمش حامله بود، و بالای کوه یک آتشی دید و گفت من بروم آتش بیاورم. اینها همه تمثیل است دیگر. زنش حامله بود یعنی ما حامله هستیم به مسیح یا حضور، همه‌مان و شب، سرد است. شب ذهن سرد است و گله ما پراکنده است. و ما به سوی کوه می‌رویم و آتشی می‌بینیم، آتش اول می‌سوزاند ما را و این آتش اولیه همین درد هشیارانه است. ولی این درد هشیارانه به ما می‌گوید که من آب کوثر هستم، من آب فراوانی هستم، من فراوانی خدا هستم. اینجا باید کفش را یعنی من ذهنی را برون کنی بیایی تو.

یعنی تمثیلی است به اینکه هر کسی الآن بخواهد این، در اینجا می‌گوید کفش یا لباس من ذهنی را در بیاورد، می‌تواند در بیاورد و هم‌سخن با حق بشود، مثل موسی. پس موسی وقتی به این آتش نزدیک شد، این آتش که بگوییم الآن اول با درد هشیارانه و شناخت هم‌هویت شدگی‌ها شروع می‌شود، یعنی اگر شما الآن این مطالب را از مولانا می‌شنوید و یک دفعه می‌کشید عقب و تسلیم می‌شوید و یک هشیاری در شما به وجود می‌آید، می‌بینید که مقدار زیادی درد دارید، مقدار زیادی هم‌هویت شدگی با چیزها دارید، هم‌هویت شدگی با باورها دارید، یک دفعه متوجه می‌شوید که شما باورها را گذاشتید مرکزتان و اینها را به جای خدا گرفتید. یک دفعه متوجه می‌شوید یک من ذهنی دارید، این تصویر ذهنی است و چون شما دارید ذهن‌تان را می‌بینید، تصویر ذهنی را می‌بینید به صورت آینه، شما از این چیز گذرا جدا هستید.

خوب اینها را که ببینید شما، متوجه می‌شوید که یک کار بزرگی در پیش دارید و آن اینست که این هم‌هویت شدگی‌ها را ببندازید. اولش با درد شروع می‌شود، ولی همین درد به شما می‌گوید که ببین من آب کوثر هستم. نترسی. نترسی از انداختن اینها. این، به محض اینکه شما یکی را ببندازی، یک ذره آب می‌خوری. اگر می‌خواهی همه را ببنداز. می‌توانی همه را ببندازی. چون اینجا می‌گوید کفش برون کن و بیا. بله این هم آیه‌اش است:

قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۱۲

إِنِّي أَنَا رَبُّكَ فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ ۖ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طَوًى

من پروردگار تو هستم. پای‌افزارت را بیرون کن که اینک در وادی مقدس طوی هستی.

این هم، طوی را هم گاهی طوا، گاهی طواً تلفظ می‌کنند. به هر حال، نماد فضای یکتایی هستی. یعنی در فضای مقدس یکتایی هستی، می‌خواهی کفشت را در بیاور. نمی‌خواهی در بیاوری؟ یعنی این لباس ذهن را نمی‌خواهی در بیاوری؟ پس دیگر شما مثل کلیم نیستی. یعنی هم‌سخن خدا نمی‌توانی بشوی. همان چیزی که در بیت اول



گفت چقدر خوب است که او از لبهای من حرف بزند. مخصوصاً موقعی که خشک نباشد این حرف زدن، در را باز بکند به من بگوید بیا تو.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵

هیچ مترس ز آتشم، زانکه من آبم و خوشم

جانب دولت آمدی، صدر تراست، مرحبا

پس بنابراین وقتی ما متوجه شدیم که مقداری زیادی هم‌هویت شدگی با دردها و چیزها داریم، همین وضعیت اگر هنوز فضا را گشوده شده نگه داشتیم، زندگی به ما یک پیغامی می‌فرستد، ما این پیغام را می‌توانیم با اینکه کاملاً متوجه هستیم که این هم‌هویت شدگی‌ها باید بریزند، اینها آفلند. اینها بین من و خدا بوده تا حالا. ولی یک پیغامی هم می‌گوید: از آتش من نترس. هیچ مترس ز آتشم. برای اینکه من آتش نیستم، آبم، من آب حیاتم. همین هم‌هویت شدگی‌ها نگذاشته که من این آب را به تو بدهم، و تو را خوش کنم. و تو الآن جانب نیکبختی آمدی. اینها در مورد موسی است. در مورد همه صادق است.

موسی رفته طرف آتش و آتش با او حرف زده، گفته کفش‌هایت را در بیاور، جای مقدسی هستی. به ما هم می‌گوید کفش‌هایت را در بیاور الآن. یعنی من ذهنی را در بیاور، از آنجا بیا بیرون. پس معلوم می‌شود که ما با توجه به ابیات می‌توانیم این لباس من ذهنی را در بیاوریم. صدر تراست مرحبا. صدر به معنی هم سینه است و هم صدر مجلس. یعنی خدا می‌گوید که: این صدر مجلس من، یعنی بزرگتر از تو من ندارم، اگر صدر بگیریم به معنی صدر مجلس، بالای مجلس. یا دل من برای توست که بینهایت است. مرحبا به عربی یعنی خوش آمدی، در فارسی به عنوان تحسین به کار می‌بریم. یا بگوئید آفرین یا خوش آمدی. یعنی ما حالا خوش آمدی بگیرید، هر موقع هم‌هویت شدگی‌مان را ببندیم، خدا می‌گوید خوش آمدی، خوش آمدی به فضای یکتایی. باید این طوری می‌آمدی و نه با من ذهنی. همیشه تو در فضای یکتایی بودی. یادتان هست در بیت بالا گفت این رخت و پخت تویی را، منی را، مایی را از این فضا ببر بیرون.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵

جوهری و لعلِ کان، جانِ مکان و لامکان

نادره زمانه‌ای، خلق کجا و تو کجا

جوهری یعنی جواهر فروش. می‌گوید تو جواهر فروش هستی و خودت هم جواهر هستی. بهترین لعل معدن من



هستی. کی اینها را می‌گوید؟ خدا می‌گوید به شما. این جواهر فروشی ما و اینکه خودمان هم جواهر هستیم، به وسیله من ذهنی خراب شده. و جان مکان و لامکان شما می‌دانید چی هست؟ مکان یعنی فرم، لامکان یعنی بی‌فرم. یعنی فضای یکتایی. می‌گوید تو می‌دانی که من هستم جان مکان و لامکان و تو هم عین من هستی. جوهری و لعل کان، جان مکان و لامکان، نادره‌ی زمانه‌ای، دارد به انسان می‌گوید. می‌گوید تو باشنده منحصر به فردی هستی. یک باشنده کمیابی هستی، شگفت‌انگیزی هستی، مثل تو نیست. حالا ما در من ذهنی خودمان را با حیوان مقایسه می‌کنیم. ما من ذهنی را زنده نگه می‌داریم و غصه‌هایش به ما حمله می‌کنند، می‌رویم یک مقدار زیادی مشروب الکی می‌خوریم، یواش یواش به سوی هشیاری درختی می‌رویم، می‌گوییم ما درخت هستیم به جای اینکه برویم بالا.

به جای اینکه از فکر در بیاییم و برویم بالا، به هشیاری می‌رویم پایین. به قهقهه‌راه می‌رویم، وحشی می‌شویم، هم‌نوعمان را می‌کشیم، ظلم می‌کنیم، می‌شویم حیوان. دلمان را سفت می‌کنیم، می‌گوییم سنگیم، از جنس سنگیم. و خودمان را با حیوان، با درخت، با سنگ مقایسه می‌کنیم. نه که به زبان، در زبان می‌گوییم اشرف مخلوقات هستیم، ولی در عمل سنگ می‌شویم، حیوان می‌شویم، درخت می‌شویم. اما به محض اینکه این کفش‌ها را بکنیم، ما می‌شویم نادره زمانه.

بعد می‌گوید: خلق کجا و تو کجا؟ یعنی من‌های ذهنی کجا و تو کجا. پس من‌های ذهنی هم جسم هستند. می‌توانند جسم نباشند. ولی تا زمانی که من ذهنی هستند، مرکزشان جسم است. و در اینجا خلق می‌تواند تمام مخلوقات آدم باشد. یعنی درخت کجا یا نبات کجا، حیوان کجا، جماد کجا و تو کجا؟ چطور خودت را با آنها مقایسه می‌کنی؟ تو جواهر فروش هستی و بهترین جواهر معدن من هستی.

جواهر فروش یعنی چه؟ جواهر فروش یعنی ما باید به حضور و به بینهایت او زنده بشویم و به ثبات برسیم و این خرد زندگی را و هزار تا جواهر را که گفته دیگر خودش، هزار بار هم من خواندم اینجا، من دیگر رویم نمی‌شوم این ببتها را بخوانم از بس خواندم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸

صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

غیر نطق و غیر ایما و سجد

غیر از حرف زدن، غیر از ایما و اشاره و غیر از نوشتن، صد هزار جور برکت از دل ما می‌رود به این کائنات.



وقتی به هشیاری حضور زنده می‌شویم. جواهر اینها هستند. وقتی هم که ما من ذهنی‌مان را رها کنیم برود که می‌گوید این امکان دارد، این جواهرات بدون اینکه ما بفهمیم می‌رود به کائنات. یعنی نه تنها به هم‌نوع‌مان ما این خرد و این برکت را می‌دهیم، به نبات می‌دهیم، به جماد می‌دهیم، به حیوان می‌دهیم، به بقیه موجودات عالم می‌دهیم، اگر باشند. برای همین می‌گوید جوهری و لعل کان.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵

بارگه عطا شود از کف عشق هر کفی

کارگه وفا شود از تو جهان بی‌وفا

می‌گوید که از دست تو، یعنی از دست عشق، هر کفی، این کف را می‌توانی دست‌گیری یا کف را من ذهنی‌گیری، ولو اینکه من ذهنی‌است، از کف عشق اگر برکت بگیرد موقع تسلیم، یواش یواش انسان می‌شود بارگاه بخشش ایزدی. یعنی خدا می‌تواند برکاتش را به کائنات بفرستد. و همین جهان که بی‌وفاست، چون می‌بینید همه چیز در حال گذر است، در همین جهان ما اول به کارگاه وفا می‌رسیم. یعنی در همین جهان است که ما متوجه می‌شویم ما از جنس زندگی هستیم و الست یادمان می‌آید، به تعهدمان عمل می‌کنیم، تبدیل به باشنده‌ای می‌شویم که وفا دارد، یعنی از بین رفتنی نیست. در حالی که هنوز توی این تن هستیم. یک آدم ده ساله که نود سال هم دارد زندگی کند، می‌تواند به وفا زنده بشود. پس اینجا کارگاه زنده شدن به زندگی است. اینجا ما نیامدیم که هر چه بیشتر بهتر جمع کنیم و بگذاریم برویم. بلکه اینجا کارگاه است، این جهان.

آمدیم هشیارانه به وفا، به الست، به هشیاری حضور، به خدا زنده بشویم. و اگر بشویم، در این صورت در این جهان همه موجودات را به خدا زنده خواهیم کرد. یعنی می‌خواهد بگوید حتی جمادات را، حتی نباتات را که اینها آفل هستند، فکر می‌کنیم آفل هستند، اینها هم به وسیله ما به هشیاری حضور خواهند رسید، و خدا را خواهند شناخت هشیارانه. و شما می‌دانید قیامت یعنی این. قیامت نه اینکه همه چیز کن فیکون می‌شود. قیامت یعنی اینکه هر چیزی که در این جهان است، از جمله این گلدان، گل، جمادات، نباتات، همه هشیارانه به او زنده شوند. البته از نظر تاریخی تا آنجا ما خیلی راه داریم.

ولی اینکه ما انسان اینجا را کارگاه وفا ببینیم و از بی‌وفایی، یعنی از بی‌وفایان دست برداریم، چون به هر چه چسبیدیم، بی‌وفا است. یادمان بیاید آن اصطلاح که چون فدای بی‌وفایان می‌شوی. گفته چون فدای بی‌وفایان می‌شوی. ما هم‌هاش فدای بی‌وفایان می‌شویم. وقتی شناسایی کنیم از جنس وفا هستیم و جاودانه هستیم، در



همین تن می توانیم به جاودانگی، به وفا زنده شویم. پس متوجه بشویم که اینجا کارگاه است. نه تنها همه انسانها باید به وفا زنده شوند، و بارگاه عطا بشوند، یعنی از همه انسانها باید این فضل ایزدی، بخشش ایزدی، برکت ایزدی ساطع بشود به جهان.

شما ممکن است بگویید برای چی آخر؟ اینها را من ذهنی می پرسد. برای چی؟ پولش آدم زیاد می شود، خانه اش بزرگتر می شود، حقوقش زیادتر می شود، عمر بیشتری می کند، سلامت تر می شود، اینها چه فایده دارد آخر؟ اینها قضا است دیگر. اینها، برای این آمدیم. مگر ما می دانیم که چرا می آییم و می رویم. ما مگر دست خودمان است که بیاییم اینجا و برویم. کی برویم؟ آنها سوالات من ذهنی است. چه فایده دارد من ذهنی؟ فایده هایشان هم همین هر چه بیشتر بهتر است.

حالا مثلاً کارگاه وفا بشود، ما به او زنده شویم که چی بشود؟ پول آدم زیاد می شود؟ نه با آن معیارها سنجیده نمی شود. ولی با معیار اینکه ما آمدیم به این جهان زنده بشویم برویم. یعنی هر کسی قبل از مردن باید به او زنده شده باشد و منظور از آمدن به این کارگاه، آشکارا می گوید: اینجا کارگاه است، بله زنده شویم به او. کارگاه وفا شود از توجهان بی وفا. اگر با من ذهنی بمیریم، جزو جهان بی وفا خواهیم مرد و مولانا آمده که این چیزها را به ما بگوید که ما متوجه بشویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵

ز اوّل روز آمدی ساغرِ خسروی به کف

جانِبِ بزمِ می کشی جانِ مرا که الصّلا

توجه می کنید که این گرفتاری های ما چاره دارد. می گوید از موقعی که من وارد این جهان شدم، از اول روز من، تو این جام شراب شاهانه را به دست داشتی. یعنی انسان این را باید متوجه بشود که خدا هر لحظه این ساغر شاهانه را که پر از برکت است، پر از عشق است، پر از لطافت است، پر از خرد است، دستش گرفته و به انسان می گوید که از آن چیزهای بیرونی مثل تایید، توجه که از بیرون می آید، آن را رها کن، این را بخور، ما نمی خوریم.

و تو مرا جانب بزم آسمانیان می کشی. جانب بزم می کشی جان مرا که الصلا. یعنی هر لحظه خدا به ما، فقط به من یکی نمی گوید، یا به شما نمی گوید، به همه می گوید، به همه انسانها می گوید: بیایید این شراب و مهمانی خداست. چرا ما به غم و غصه و گرفتاری مشغول هستیم؟ برای اینکه همه اش از شراب دنیا می خوریم. آن را می شناسیم. هشیاری جسمی ما می گوید که تو باید مقبول باشی، تو باید مود تایید مردم باشی، تو باید خودت را باسواد جلوه



بدهی، تو باید استاد باشی، اصلاً مردم به تو بگویند استاد. این خوب است، این اعتبار است، احترام باید به تو بگذارند، ارزش بدهند به تو. یعنی جهان بیرون، مردم. و آن موقع ما این شراب شاهانه را تا حالا نخوردیم، و این یک دعوت عمومی است. الصلا یعنی آگاه باش، همین طور بیا. آگاه باش و قبول کن این دعوت را. بعد می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵

دل چه شود؟ چو دستِ دل گیرد دستِ دلبری

مس چه شود؟ چو بشنود بانگ و صلايِ کیمیا

می گوید یک دلبری مثل تو، خدا و زندگی این شراب دستش، اگر دست دل یعنی مرکز مرا بگیرد، چه می شود؟ خوب معلوم است چه می شود. می کشد می برد به بینهایت تبدیل می کند. مس چه شود؟ مس، رمز من ذهنی است. اگر مس، بانگ و دعوت کیمیا را بشنود، که الآن شما با ابیات مولانا دعوت کیمیا یا خدا را دارید می شنوید، مس تبدیل به طلا می شود. من ذهنی ما هم متلاشی می شود، از توی آن یک بینهایت در می آید. یعنی مرکز ما می شود بینهایت. فضای درون ما می شود بینهایت، و این بینهایت خدا پر از شادی است، پر از آرامش است، پر از خرد است، هیچ غصه نمی شناسد. پر از برکت زندگی است و هر لحظه مرتب این برکات را به جهان می فرستد. خودش هم فیض می برد.

و اگر آن حالت پیش بیاید، بدن ما سالمتر می شود، فکرهای ما خلاق می شود، جان ما زنده تر می شود. بله، جسم سالمتر، فکر خلاقتر، هیجانانگیزتر، تبدیل به مثل احساسات عشقی می شود، لطیف می شود، عقل جزوی ما تبدیل به خرد می شود، ما دیگر از الگوهای هم هویت شده، از باورهای مرکزمان فکر در نمی آوریم، انگیزه های فکرهای ما دیگر خشمهای ما، حسادت های ما، رنجش های ما، کینه های ما نیستند دیگر. ما دیگر ملامت را نخواهیم شناخت. ما مسئولیت پذیر می شویم.

ما هر لحظه مسئولیت هشیاری خودمان را بر عهده می گیریم، گردن دیگران نمی اندازیم. نمی گوییم شادی ما موقوف علل بیرونی است، کسی نمی گذارد من شاد بشوم. نمی گوییم اینها را، اینها از ندانم کاری است. اینها بخاطر اینست که مس ما بانگ صلايِ کیمیا را نشنیده. دل ما تا حالا اصلاً با دلبر رابطه ای نداشته و ما یادمان رفته که هر لحظه دلبر، یعنی خدا می خواهد این دل را نوازش بدهد، مراقبش است. می خواهد جنس خودش را از مردگی خلاص کند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵

آمد دلبری عجب، نیزه به دست چون عرب

گفتم: هست خدمتی؟ گفت تعالِ عِنْدَنَا

تعالِ عِنْدَنَا یعنی به سوی ما بیا. می گوید یک دلبر شگفت انگیزی آمد، دلبری عجب، این همان زندگی است. به محض اینکه ما تسلیم بشویم و فضا را باز کنیم، یک دلبر شگفت انگیزی که از همین طریق فضای گشوده شده خودش را به ما نشان می دهد که پر از عشق است، پر از خرد است، پر از زیبایی است، پر از لطافت است، این دلبر می گوید مثل برخی از گروه عربها که نیزه باز بودند و خوب می توانستند نیزه بزنند، قشنگ به هدف می زدند، نیزه دستش بود. این نیزه همان تیرهایی است که خدا می اندازد به هم هویت شدگی های ما. گفتم خیر باشد، خدمتی از ما ساخته است، فرمود بیا به نزد ما. گفت تعالِ عِنْدَنَا یعنی بیا بالا به نزد ما، بیا به نزد ما. خوب واضح است. نیزه دستش است، هم هویت شدگی ها را می زند.

شما الآن می دانید آن دلبر شگفت انگیز پهلوی شما است، نیزه هم دستش است، نیزه اش هم رد خور ندارد، قشنگ می زند به هدف هم هویت شدگی. شما با خردورزی خودتان، الآن با اراده آزادتان راه انتخاب دارید. یا انتخاب کنید خودتان مشارکت کنید، داوطلب بشوید، هم هویت شدگی را شناسایی کنید، بیندازید، یا او می خواهد با نیزه بزند. نیزه بزند، شما موافق نباشید، دردتان می آید. چون او می فرماید باید بیایی به نزد ما. برای اینکه به نزد او بروی، با هم هویت شدگی ها و من ذهنی نمی توانی بروی. باید این لباس را در بیاوری، لخت بشوی، هشیاری خالص بروی. کاملاً واضح است شما تکلیف خودتان را می دانید چه هست. بعد توضیح می دهد:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵

جست دلم که من دَوْم؟ گفت خرد که من رَوْم؟

کرد اشارت از کَرَم، گفت بلی کِلا کُما

کلا کما یعنی هر دو. و این بیت نشان می دهد که به محض اینکه فضا را باز می کنیم ما و دل ما هم هویت شدگی ها را می اندازد و می رود به سوی او، خرد هم با او می رود. یعنی عشق و خرد دو روی یک سکه است. این بیت ثابت می کند که شما نباید بترسید. به محض اینکه عقل جزوی و بی عقلی من ذهنی را ما می اندازیم، یک خرد بزرگتری جایگزینش می شود. اینکه ما می گوئیم من می ترسم و من نمی گذارم این شیرازه امور از دستم بگسلد، این کنترل را، من همسرم را کنترل می کنم، بچه ام را کنترل می کنم، این خانه را کنترل می کنم، نمی گذارم همسرم برود با



فامیلش حرف بزند، من باید کنترل کنم بینم همسرم با کی حرف می‌زند، چکار می‌کند، دنبالش بروم. خوب اینها کنترل است، می‌گویند من اینها را رها کنم که نمی‌شود.

می‌گویند که این عقل من ذهنی که شما این بلاها را سرت آورده، اگر این را رها کنی، یک خرد بزرگتری جایش را می‌گیرد. چرا این کنترل و ترس و عشق من ذهنی را که در واقع مالکیت است، رها نمی‌کنی، عشق واقعی بگیری؟ برای همین می‌گویند که: جست دلم که من دَوم. یعنی دل اصلی من بلند شد که من بیایم. بعد خرد من گفت، این خرد، خرد همین دل اصلی است. گفت من بیایم؟ چون خرد با عشق یا دل دو تا جنبه مختلف یک چیز هست. خرد ما را در این جهان راهنمایی می‌کند. عشق، فضا را باز می‌کند و لطافت و توجه است و مراقبت و دلسوزی و هزار تا چیز دیگر.

پس جست دلم که من دَوم، گفت خرد که من روم. خدا می‌گوید از روی بخشش، از روی لطف گفت هر دویتان بیاید. یعنی اگر دل بیاید و این من ذهنی برود، هم خردمند می‌شوی و هم دل و عشق داری. این دو تا با هم هستند. واقعاً هم همین طور است. در طول تاریخ شما نگاه کنید هر کسی عشق داشته، خردمند هم بوده. هر کسی خردمند بوده، عشق هم داشته. این دو تا، دو روی یک سکه هستند. هر جا عشق نبوده، خرد هم نبوده. بله،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵

خوان چو رسید از آسمان، دست بشوی و هم دهان

تا که نیاید از کفّت بوی پیاز و گندنا

خوب الان ما می‌دانیم که وقتی فضا را باز کنیم، وقتی من ذهنی را بیندازیم، دیگر من ذهنی را شناخته‌ایم، مانده و غذاهای آسمانی مثل خرد زندگی، مثل شادی زندگی، مثل برکت زندگی از آنور می‌آید. آسمان، زندگی است. خوان چو رسید از آسمان، وقتی سفره آسمان درونی هشیارانه برای ما پهن می‌شود، در این صورت ما باید دستمان را از آن چیزی که در بیرون بود و من ذهنی می‌گفت اینها برکت است، مثل هویت‌های بیرونی، مثل آبروی بدلی که من خودم را نشان بدهم که دانشمند هستیم، نمی‌دانم مثل توجه بیرونی، مثل قدردانی مردم، اینها ما دیگر دستمان را باید بشوریم.

اسم اینها را گذاشته پیاز و گندنا. گندنا همین تره است. در فارسی می‌گوییم تره. پیاز هم لایه‌های مختلف دارد. هر لایه‌اش یک ظاهراً عقلی دارد، برکتی دارد که مصنوعی است. شاید گندنا را می‌گویند برای اینکه گندنا واقعاً سبزی بی‌خاصیتی است، خیلی هم ارزان است. به هر حال پیاز و گندنا آدم می‌خورد، دهانش بو می‌دهد. و بوی



هم هویت شدگی و توقع چیزها از بیرون و بوی هم هویت شدگی با دردها، آن کسی که از دردهایش هویت می‌خواهد یا درد می‌خواهد که مورد توجه قرار بگیرد، چقدر،

خوشبختانه می‌بینیم که مردم دیگر آگاه شده‌اند، مخصوصاً آنهایی که پیر هستند نمی‌گویند آی پشتم درد می‌کند، معده‌ام درد می‌کند، همه جایم درد می‌کند تا جلب توجه بکنند. این کار را نمی‌کنند دیگر. الان پیران ما هم مواظب بدنشان هستند. مواظب چهار بعدشان هستند. می‌دانند برکت از آنور می‌آید. پس بوی پیاز و گندنا نمی‌دهند. بنابراین حالا که ما می‌توانیم آسمان درون را باز کنیم، فضای درون را باز کنیم و شادی بی‌سبب و آرامش بی‌سبب از آنجا بیاید، ما دیگر پیاز و گندنا بیرون را نمی‌خواهیم. یعنی دست بشوی، عملاً این لوله را، بند ناف جهان را قطع کن. ما دیگر در رحم ذهن نیستیم که بگوییم که به این نعمت‌های بیرونی احتیاج داریم.

و خوشبختانه ما می‌بینیم که آنهایی که گنج حضور گوش می‌دهند و این ابیات مولانا را عمل می‌کنند، توقع‌شان از جهان بیرون مخصوصاً از آدمها، مخصوصاً از آدمهای نزدیک‌شان مثل همسرشان و بچه‌هایشان یا پدر و مادرشان به صفر رسیده. و توقع به صفر برسد، رنجش به صفر می‌رسد.

دیگر ما نمی‌رنجیم و شکایت نمی‌کنیم و خشمگین نمی‌شویم. الان دیگر می‌دانیم ما یک درختی هستیم که ریشه‌مان باید در فضای یکتایی باشد. مثل درختی که ریشه در خاک دارد و غذایش را مستقلاً از خاک می‌گیرد، ما هم مستقلاً باید از آنجا بگیریم، از درخت‌های دیگر نباید بگیریم. از درخت‌های دیگر بخواهیم بگیریم، همین بوی پیاز و گندنا.

توجه کنید که ما یا با ریشه خودمان به فضای یکتایی وصل هستیم، یا اگر بیاییم بالا و این ریشه را قطع کنیم، در ذهن باشیم، حتماً دیگر آنجا را نمی‌شناسیم. می‌رویم که از یک انسان دیگری شیره بکشیم، و این شیره فایده ندارد، این شیره ذهنی است. اینکه ما به همسرمان می‌گوییم که مرا باید خوشبخت کنی، به من باید هویت بدهی. یعنی به من بگو من کی هستم. و می‌دانید که راضی که نمی‌شود این من ذهنی. هر روز باید ما به همسرمان بگوییم پنجاه دفعه که ترا دوست دارم، تو مهم هستی، تو دانشمند هستی، تو عاقل هستی، از این حرفها، باز هم به جایی نمی‌رسد. این حالت‌های من ذهنی است.



ولی وقتی با ریشه خودش به فضای یکتایی وصل است، و خرد را از آنجا می‌گیرد، تایید را از آنجا می‌گیرد، یقین را از آنجا می‌گیرد، می‌داند یقیناً کی هست، و از جنس خداست و آرامش را از آنجا می‌گیرد، و برکات دیگر را از آنجا می‌گیرد، دیگر به همسرش احتیاجی ندارد. هر دو می‌توانند از جنس زندگی بشوند. می‌رویم بیت اول می‌شویم. خدا از لب هر دوی آنها می‌تواند حرف بزند. بله،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵

کان نمک رسید هین، گر تو ملیح و عاشقی

کاس ستان و کاسه ده، شور گزین، نه شور با

می‌گویند معدن نمک رسید، آگاه باش. معدن نمک همین برکاتی است که خدا الان به ما می‌دهد. اگر تو بانمک و عاشقی. و هر کسی بانمک و عاشق است. چرا بانمک است؟ برای اینکه امتداد خداست، هشیاری است. چرا عاشق است؟ برای اینکه خدا عاشق خودش است. ما هم که از جنس او هستیم، آن جنس ما عاشق خودش است. حالا به جای اینکه عاشق خودش باشد و این یادش بیاید، عاشق چیزهای بیرون شده. با یک یادآوری مختصر بیدار می‌شود هشیاری. می‌گویند من الان عاشق پول هستم، عاشق تصویر ذهنی هستم، عاشق فکر هستم، من عاشق خودم هستم. این عاشق خود بودن خودخواهی نیست. من ذهنی عاشق خودش باشد خودخواهی است، کبر است. زندگی عاشق خودش است، خدا عاشق خودش است و این درست است. ما هم عاشق خودمان هستیم.

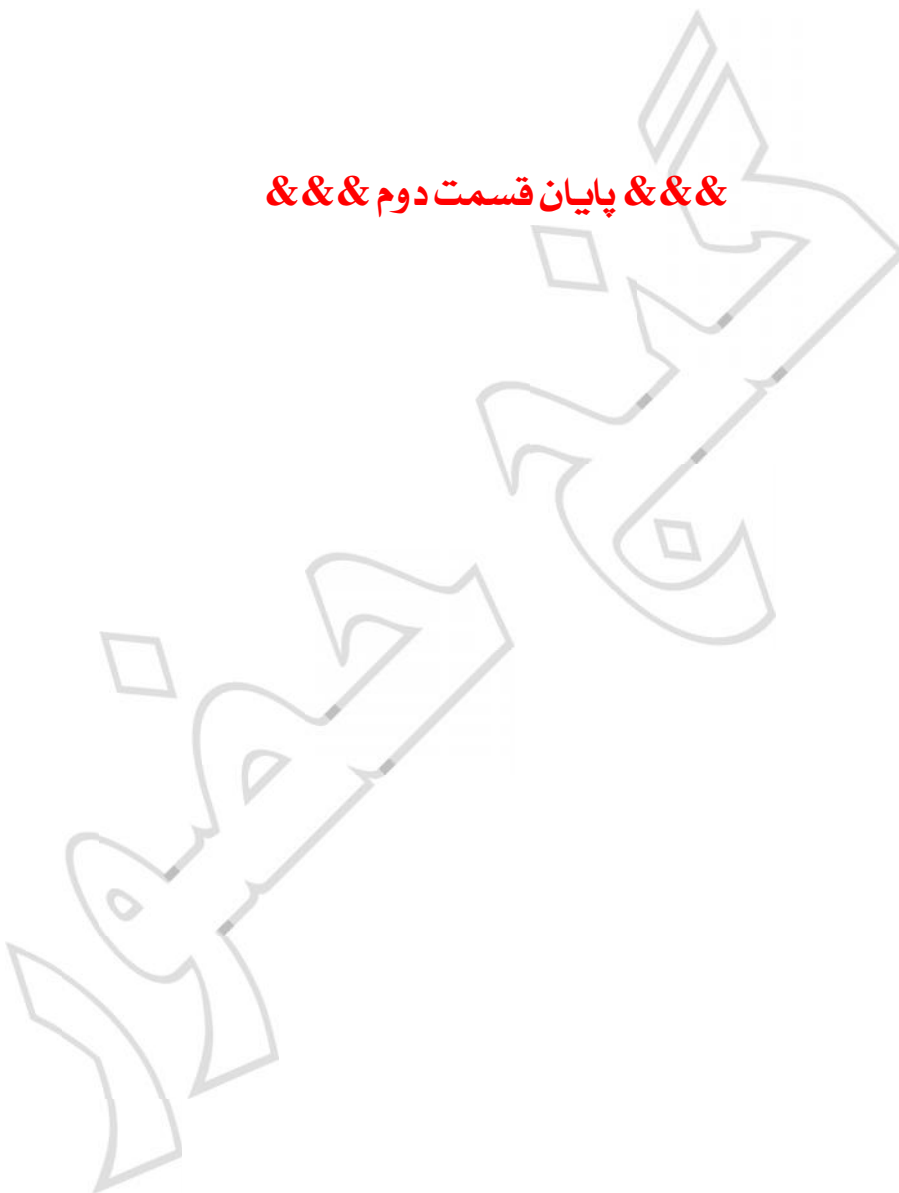
ما اگر عاشق خودمان باشیم، عاشق همان خود اصلی‌مان در شما هم هستیم، و این درست است، این شناسایی یک زندگی در خود و در دیگران است. عشق همین است، وحدت همین است. وحدت یعنی شناسایی یک زندگی در همه چیز مخصوصاً در خود و در انسان‌های دیگر. اگر کسی نمی‌تواند آن یک زندگی در خودش و انسان‌ها شناسایی کند و آن را به ارتعاش در بیاورد، آن آدم اصلاً نمی‌تواند وحدت چه هست. وحدت ذهنی به درد نمی‌خورد. فقط حرف زدن راجع به وحدت، یک خدایی است، ما هم هستیم، ما هم من ذهنی داریم، ولی باید به وحدت برسیم. اینها به درد نمی‌خورد.

پس بنابراین می‌گویند تو جام شراب بگیر. کاس ستان. کاسه گدایی را بده. من ذهنی کاسه گدایی دارد. هم‌ه‌اش می‌خواهد، اصلاً من ذهنی به خواستن زنده است. همیشه ما یک چیزی از مردم یا از اوضاع می‌خواهیم. این کم است، این کم است، این کم است. هیچ شکر بلد نیستیم. بابا جام شراب را بگیر.



گفت چشمان مست می شوند از چشمان او. بله، مست شوند چشم‌ها از سكرات چشم او. الآن می گوید كان نمك رسيد هين، آگاه باش، تو مليح و عاشق هستی و جام شراب را بغير و كاسه گدايي را بده. شور گزين، شور آن حالت‌های عاشقی را، احساسات عاشقی را، انرژی عاشقی را، این اشتیاق را انتخاب کن. نه شوربا. شوربا غذای بد است، غذای بی انرژی است. و این غذا هر چیزی است که فکر ما از بیرون می گیرد. بله، مشخص است.

&&& پایان قسمت دوم &&&





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵

بسته کنم من این دو لب، تا که چراغِ روز و شب

هم به زبانه زبان، گوید قصه با شما

می گوید من ذهنم را خاموش می کنم. بسته کنم من این دو لب، دو لب و ذهن، یعنی من ذهنی را نمی گذارم دیگر حرف بزند. اجازه بده با ذهن حرف نزنیم. ما دو جور حرف زدن داریم. یکی حرف زدن سکوت است و یکی حرف زدن من ذهنی. دارد توصیه می کند که همین طور که خودش با ذهنش حرف می زد، نه، من ذهنی مولانا نبود، گفت به اندازه کافی با ذهن حرف زدیم. تا اینکه چراغی که دویی را روشن می کند. توجه می کنید که روز و شب دویی است. یک چراغی داریم ما که ذهن است، که معمولاً با این چراغ می بینیم، کسانی که من ذهنی دارند. یک کسانی هم هستند که می دانند یک چراغ دیگری هست که ذهن را روشن می کند. چون اگر نور این لحظه نباشد، شما گذشته و آینده را نمی بینید. روز و شب نشان دویی است. مثل گذشته و آینده.

الآن شما می گوید گذشته این اتفاق افتاده، آینده اینجور خواهد بود، چه نوری آن گذشته و آینده را روشن می کند؟ نور این لحظه. اگر نور این لحظه قطع بشود، گذشته ای و آینده ای در ذهن نیست. ذهن را چی روشن می کند؟ ذهن یک فضای جسمی است مثل یک اتاق. اگر خورشید نباشد و چراغ هم نباشد، خوب اتاق تاریک می شود. پس قسمتی از خورشید زندگی که ما هستیم، ذهن ما را روشن می کند. می گوید این چراغ هم می تواند حرف بزند. چراغی که روز و شب را روشن می کند. ولی این با آتش سوزاننده حرفها حرف می زند.

تا به زبانه ی زبان، زبانه ی زبان یعنی شعله ای که زبان را می سوزاند. هم به زبانه ی زبان یعنی تا حالا من ذهنی، با ذهن مان حرف زدیم، شما هم با ذهن گوش کردید، الآن وقتش است که بگذارید آن زبانه ای که، آن شعله ای که و این شعله عشق است، شعله خرد است که توجهی به ذهن و شرطی شدگی هایش و حرفهایی که از گذشته یاد گرفته ندارد، حرف جدید می زند. هم به زبانه ی زبان گوید قصه با شما. اجازه بدهید ذهن را خاموش کنیم. آن که ذهن را می خورد، حرف را می سوزاند، آن با شما حرف می زند. یعنی بقیه قصه را از درون او بگوید.

یعنی با این غزل شما باید رسیده باشید به آنجا که شعله سوزاننده حرفها و ذهن از درون با شما قصه را بگوید. کدام قصه را؟ قصه زندگی را. که زندگی الآن می خواهد از طریق شما حرف بزند. زندگی خودش را از طریق شما زندگی کند. بعد از این دیگر من ذهنی نباشید. شناسایی کنید من ذهنی را، بیندازید دور. کفش هایتان را



در آورید، کفش ذهن را. شما در وادی مقدس آیمن، وادی فضای یکتایی هستید. اینجا جای هم‌هویت شدگی نیست که بیاید مرکز انسان قرار بدهد. اینجا یعنی در وضعیت انسان فقط خداست که می‌تواند مرکز قرار بگیرد. همین طور که ملاحظه فرمودید، غزل را تقریباً یک تکه برایتان خواندم و الآن ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس خواهم خواند در توضیح بیشتر معانی غزل. ولی ابتدا چند بیت از مثنوی دفتر چهارم می‌خوانم که مربوط است به اینکه اگر به خاطر هم‌هویت شدگی‌ها و اینکه قضا اینها را آماج تیرهای خودش قرار می‌دهد و ما حس قهر می‌کنیم، حس می‌کنیم که داریم تنبیه می‌شویم، در آن موقع باز هم مثل بچه‌ای هستیم که مادرش به او سیلی زده و باید دامن مادرش را بچسبند، و جای دیگری نمی‌تواند برود. گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۳

گفت: چون طفلی به پیشِ والده وقتِ قهرش دست هم در وی زده

پس انسان مثل طفلی است پیش مادرش که موقعی که مادرش تنبیه می‌کند و حالت قهر پیش می‌آید، دوباره این طفل می‌رود به دامن مادرش می‌چسبد، اگر هم گریه می‌کند باز هم می‌چسبد به مادرش، به کسی دیگری نمی‌رود. می‌گوید شما هم باید دوباره به خدا بچسبید. یعنی ولو اینکه اوضاع الآن بد است، باید فضا را باز کنید و دست از آن بردارید. حتی اگر قضا اتفاق بدی را برای شما به وجود می‌آورد. توجه کنید خیلی مهم است. چون در این جور موارد ما ناامید می‌شویم و من ذهنی می‌گوید دیدی که خدا به تو لطفی نکرد، این کار را با تو کرد، و ما را منحرف می‌کند دوباره می‌کشاند به دنیا، ما دنبال جایگزینی می‌گردیم، مخصوصاً موقعی که هم‌هویت شدگی را ما از دست می‌دهیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۴

خود نداند که جز او دیار هست هم ازو مخمور هم از اوست مست

یعنی این کودک می‌گوید نمی‌داند، اصلاً به ذهنش نمی‌رسد که به غیر از مادرش کس دیگری وجود دارد، و می‌داند که ناراحتی‌اش، مخمور یعنی شراب کم می‌رسد، در اینجا حالت‌های دلگیری انسان، غصه انسان که مال من ذهنی است و حالت‌های مستی او از مادرش است. بچه همه چیزش مادرش است و کس دیگری را نمی‌شناسد. ما هم مثل بچه باید باشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۵

مادرش گر سیلی بر وی زند هم به مادر آید و بر وی تند



می‌گوید مادرش اگر یک سیلی به او بزند، دوباره می‌آید دامن مادرش را می‌چسبد و ما هم باید این طوری باشیم. این ابیات ساده هستند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۶

از کسی یاری نخواهد غیر او اوست جمله شر او و خیر او

بچه دو سه ساله از کس دیگری یاری نمی‌خواهد، نمی‌رود در همسایه را بزند، یا مادر دیگر یا زن دیگری را دنبالش برود و می‌داند که خیر و شر او از مادرش می‌آید، و ما هم می‌دانیم که در این لحظه اگر به نظر ما شر آمده، یک حادثه بدی افتاده، یا اصلاً وضعیت کلی من ذهنی ما که پر از غصه هستیم، پر از درد هستیم، گرفتاری هستیم، در هر وضعیتی هستیم، می‌فهمیم که از اوست. او باید حل کند این قضیه را.

حالا نکته در اینجاست که شما از بیرون کمک نخواهید. مثل داستان یوسف اگر یادتان باشد در داستان خوارزمشاه و عمادالملک و یوسف، یوسف چون خدا یادش رفت و از کسی که از زندان می‌رفت بیرون کمک خواست، گفت برو به عزیز مصر بگو که توصیه کن مرا هم آزاد کند، به خاطر آن چندین سال بیشتر در زندان ماند. و خدا گفت که: من مگر کم گذاشته بودم، من ترا از چاه بیرون آورده بودم. همیشه با تو بودم. من کمک تو بودم. چرا مرا رها کردی، چسبیدی به یک انسان دیگر؟ در اینجا هم همین است. شما به عنوان طفلی هستید که مادرتان خداست، و یک سیلی به شما زده، باید دامن او را بچسبید، مبادا به یک شخصی در بیرون که ذهن نشان می‌دهد متوسل شوید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۷

خاطر تو هم ز ما، در خیر و شر التفاتش نیست جاهای دگر

یعنی دارد می‌گوید از زبان خدا که تمرکز تو هم همراهش روی ماست، در خیر و شری که برای شما رخ می‌دهد. بنابراین توجهی به جاهای دیگر که ذهن نشان می‌دهد نخواهید کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۸

غیر من پیشت چون سنگ است و کلوخ

گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

زندگی، خدا به شما می‌گوید که غیر از من پیش تو همه مثل سنگ و کلوخ هستند، و اگر این انسانها چه بچه باشند، صبی کودک، جوان باشند یا پیر باشند. حالا مثلاً مولانا باشد. شما خدا را رها نمی‌کنی، از یک دانشمند



کمک بگیری. می‌خواهد بگوید که تنها راه گرفتن خرد در ما گشودن فضای درون است، و تسلیم است. مبدا این فضا را ما ببندیم و متوسل بشویم به وسیله ذهن‌مان، چون اگر ببندیم می‌رویم به ذهن، ذهن به بیرون نگاه می‌کند. می‌گوییم این آدم می‌تواند کمک کند، این آدم می‌تواند کمک کند، این جوان است، این کودک است، این پیر است، نه. اگر این کار را بکنیم ما، مثل یوسف چند سال دیگر در زندان خواهیم ماند.

ولی یک چیز جالبی که مولانا اینجا اشاره می‌کند: سنگ و کلوخ است. مولانا فرض می‌کند ما سنگ و کلوخ را می‌دانیم و می‌شناسیم که اینها به ما زندگی نمی‌دهند. ولی متأسفانه ما از سنگ و کلوخ هم زندگی می‌خواهیم. خیلی‌ها متوسل می‌شوند به سنگ و کلوخی که ساختمانی که مردگان دارند. و به جای اینکه فضا را باز کنند، خرد زندگی بیاید، چشمانشان را باز کند، به آنها انرژی بدهد، شناسایی بدهد، هم‌هویت شدگی را بشناسند، فکر خلاق بکنند، بیرون‌شان را درست کنند، درون‌شان را درست کنند، چهار بعدشان را درست کنند، هیچ کدام از این کارها را نمی‌کنند.

با یک من ذهنی پر از درد می‌روند به سنگ و ساختمان یک مرده‌ای می‌چسبند، خیلی‌ها را ما دیدیم حتی می‌روند به قبر مولانا از سنگ و ساختمان قبر او نجات می‌خواهند، و اصلاً کاری با من ذهنی‌شان ندارند. من ذهنی‌شان تمام عیار زنده است، دردهایشان زنده است، همان جا که هستند باز هم غیبت می‌کنند، باز هم عیب می‌بینند، باز هم قضاوت می‌کنند، باز هم مقاومت می‌کنند، باز هم با چیزهای آفل که همان سنگ هم آفل است، هم‌هویت هستند، سنگ‌پرست هستند و فکر می‌کنند این راه نجات‌شان است.

البته مولانا ما را یک پله بالاتر فرض کرده در اینجا. فکر کرده که ما بلدییم سنگ و کلوخ جان ندارند، و نجات‌بخش نیست. ما هنوز از آن مرحله رد نشدیم. در خرافات مان که قسمتی از مرکز ماست به جای خدا، ما به جای خدا در مرکزمان حتی باورهای علمی هم نگذاشتیم، باورهای خرافی گذاشتیم. ما آمدیم دین را با خرافه قاطی کردیم و فرقی را نمی‌دانیم. دین همین است، آیه‌هایی است که مولانا می‌آورد، و همه این حدیث‌ها مثلاً جَفَّ الْقَلَمُ، حالا چند تا هم الآن خواهیم خواند ما، همه‌اش صحبت تسلیم است، صحبت کار است، قانون جبران است، شناسایی است، قبول مسئولیت است، تمرکز روی خود است، کار روی خود است، زحمت است، صبر است، درد هشیارانه کشیدن است، اینها را راه نجات می‌گیرد. هم مولانا و هم دین. چطور شده که ما خیلی راه آسانی را گرفتیم. آقا می‌خواهیم می‌رویم خودش درست می‌کند. خودش درست می‌کند چیه؟



مولانا از جانب خدا و زندگی می‌گوید: غیر از من پیشت سنگ است، البته فرض می‌کنیم سنگ نتواند ما را نجات بدهد، آن خرافه را نداشته باشیم. اگر کودک است، جوان است، هر وضعیتی دارد، شما از انسان‌های دیگر نمی‌توانید کمک بگیرید. البته انسان‌های دیگر می‌توانند به شما پول بدهند، که این هم باید خودت دربیآوری. موقتاً می‌توانند ما را حمایت مالی کنند مثلاً، که همه اینها می‌رسد به این، به پول که یک کسی به ما کمک مالی بکند، غیر از آن کار دیگری نمی‌تواند بکند.

پس بنابراین اینقدر ما به جای خلاقیت و ساختن فکر خود از دیگران سوال نکنیم. آقا شما جای من بودی چکار می‌کردی؟ من نمی‌گویم مشورت بد است. مشورت در جاهای تخصصی شما یک چیز قانونی است. باید قانون بدانید، با یک وکیل باید مشورت کنید، در مورد جسم با دکتر مشورت کنید، اینها را من نمی‌گویم. ولی اینکه برای نجات پیدا کردن از گرفتاری‌های هم‌هویت‌شدگی انسان هیچ کاری نکنند، بخواهد به یک کسی متوسل بشود فقط از او یک به جای ماهیگیر شدن ماهی بگیرد، یک فکر بگیرد. آقا شما یک فکری بگویید به ما، ما آن را عمل بکنم کارمان درست شود. همچون چیزی نیست. باید فضا را باز کنی، مرتب خرد زندگی می‌آید، عشق زندگی می‌آید، از درون با کن فیکون و قانون قضا، برای همین خواندم اینها را که شما را درست کند. زندگی درست می‌کند، خدا درست می‌کند شما را، بنده نمی‌تواند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۹

همچنانک ایاک نعبد در حنین در بلا از غیر تو لانس‌تین

این دو تا مطلب را تقریباً همه می‌دانید. چون همه نماز را بلدید که می‌گوید من فقط به تو عبادت می‌کنم، قسمتی از سوره حمد در نماز هر روز آنهایی که نماز می‌خوانند می‌گویند: فقط انحصاراً به تو عبادت می‌کنم، انحصاراً هم فقط از تو کمک می‌خواهم. و مولانا می‌گوید همانطور که در ناله و زاری یا شکستگی در دعا، در عبادت خدا ما می‌گوییم فقط تو را می‌پرستیم، خوب اگر او را می‌پرستیم، بنابراین هم هویت‌شدگیها نباید در مرکز ما باشد ما نمی‌توانیم هم هویت‌شدگی را بگیریم، بگذاریم مرکزمان و آن را بپرستیم، بعد بگوییم خدا را می‌پرستیم، فقط هم خدا را می‌پرستیم. و بنابراین در عبادت در حنین عبادت ما می‌گوییم ایاک نعبد یعنی فقط تو را می‌پرستیم، و در بلا از غیر تو ما کمک نمی‌گیریم. در بلاها هم ما فقط از خدا کمک نمی‌گیریم، از همه کمک می‌خواهیم غیر از خدا. و ما باید به این اشتباهمان پی ببریم، حتی آنهایی که سالهاست نماز می‌خوانند و شاید حداقل هفده بار



اینها را به خودشان در روز تلقین می کنند، به محض اینکه به مشکل می رسند خدا یادشان می رود، به آدمها به اصطلاح پناه می برند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۳۰

هست این ایاک نعبد حصر را در لغت، وآن از پی نفي ریا

این مطالب را می خوانیم که شما بدانید که راه نجات از درون است اینکه ما مرکزمان را باید عوض کنیم و از هم هویت شدگیها خالی کنیم و به لحاظ دینی خدا را بگذاریم. می گوید این ایاک نعبد حالت انحصاری گرفتن به اصطلاح، حالت انحصاری پرستش خدا را نشان می دهد، یعنی باید فقط خدا را پرستش کنیم نه باورها را، پس ما حق نداریم تعدادی باور را در مرکزمان بگذاریم، و بگوییم که اینها حقیقت هستند، یا خدا هستند و ما اینها را می پرستیم، باور پرست باشیم. باید این باورها را جارو کنیم بریزیم دور، اول زیر بار مسئولیت برویم که من باور پرستم، یا من ماده پرستم، ولی من باید فقط و فقط انحصاراً خدا را بگذارم در مرکز، چون هر چیزی را بگذارم مرکز همان را می پرستم.

هست ایاک نعبد هست را بنابراین ایاک نعبد می گوید که فقط تو را عبادت می کنم حالت انحصار را می رساند که فقط تو باید در مرکز من باشی و این از پی نفي ریاست. ریا عبارت از همین کار ماست که ما هم هویت شدگی را در مرکزمان می گذاریم عملاً هم هویت شدگی می پرستیم بعد می گوییم نه ما خدا را می پرستیم ما باید این ریا را، این دورویی را و اینکه ما یک جور خاصی هستیم، می گوییم نیستیم، و تظاهر می کنیم آن جوری هستیم، یعنی خداپرست هستیم که نیستیم در عمل، این را باید دفع کنیم از خودمان، نفي کنیم، بگوییم که ما نمی خواهیم اینطوری باشیم. و عملاً کار کنیم روی آن. پس بنابراین کمک گرفتن از خدا و پرستش خدا حالت انحصار دارد ما به جای خدا نمی توانیم چیزی را در مرکزمان بگذاریم و از کس دیگری نمی توانیم کمک بگیریم. می خواهد این را بگوید بطور خلاصه و تمثیلش هم همین کودک و مادر بود

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۳۱

هست ایاک نستعین هم بهر حصر حصر کرده استعانت را و قصر

می گوید این ایاک نستعین هم که فقط از تو کمک می خواهیم، این هم انحصاری است. یعنی کسی نمی تواند به غیر از خدا از کس دیگری کمک بخواهد. پس شما بگویید ما این همه توقعات که از همسرمان، از بچه هایمان از پدر مادرمان داریم برای چیست؟ چرا اینقدر کمک از مردم می خواهیم، ولی از خدا نمی خواهیم؟ برای اینکه توی



ذهن هستیم، برای اینکه به جای خدا در مرکزمان هم هویت شدگیها هستند، و آنها را می پرستیم. برای همین است که ما به خارج می رویم همیشه، یعنی بیرون می رویم. می گوید استعانت را یعنی خدا گفته که فقط از من می توانید کمک بخواهید، و این کوتاهترین راه است.

و هرکسی که از انسانهای دیگر کمک بخواهد به جای خدا، این همان راه دراز است، می رود ترک تاز می کند، گفت: شرط تسلیم است نه کار دراز، و سودمند نیست که ما در ذهن ترک تازی کنیم یعنی اگر شما این موضوعات را متوجه می شوید اگر بخواهید استدلال کنید بحث کنید و نخواهید که مرکزتان را پاک کنید و فقط خدا را پرستید و از او کمک بخواهید و فقط و فقط از او کمک بخواهید، دیگر تقصیر خودتان است، راه را می خواهید دراز کنید، دنبال کوتاه کردن راه نیستید.

پس معلوم شد که ما می توانیم فضا را در درونمان باز کنیم و از این فضای گشوده شده خرد بیاید، و به ما نشان بدهد که ما تا حالا کمک از مردم خواسته ایم مخصوصاً از دور و برمان، و همان مردم را که از آنها کمک می خواهیم گذاشته ایم در مرکزمان، هر چیزی که در مرکزتان باشد به آن اگر حمله بشود، یا آن به خطر بیفتد، شما ناراحت می شوید. اگر شما اصلاً از ذهنتان فکری می گذرد، ناراحت می شوید، شما در مرکزتان به جای خدا چیزها را گذاشتید. باید آگاه بشوید و فقط به خودتان پردازید. یعنی همین دو موضوع را هی بررسی کنید نظارت کنید، چه چیزی را در مرکز گذاشته می پرستیم، و از آن کمک می خواهیم و خدا را نگذاشته و او را نمی پرستیم، ولی همیشه به ذهن اینها را می گویم، و معنایش را هم نمی فهمم حواسم به خودم باشد ببینم تا کی اینطوری کار را ادامه خواهیم داد، تا زمانی که ادامه می دهیم راه کوتاه نخواهد شد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۳۲

که عبادت مرتورا آریم و بس طمع یاری هم ز تو داریم و بس

که فقط تو را ما عبادت می کنیم، نه هم هویت شدگیها را، و انتظار یاری هم فقط از تو داریم، نه از هم هویت شدگیها.

اما راجع به سیلی اجازه بدهید یک چند بیت بخوانم این سیلی را ما همیشه می خوریم از خدا، برای اینکه هم هویت شدگی داریم و به راحتی زیر بار مسئولیت شناسایی آنها و انداختن آنها نمی رویم و می خواهیم وقت تلف کنیم، و اگر سیلی خوردیم، باید بدانیم که مولانا می گوید: این سیلی هم خوب است، چون دست معشوق سیلی می زند، مستی آور است اگر بپذیری، برای اینکه بلافاصله به ما شناسایی می دهد. می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۱۷

سیلی نقد از عطاءِ نسیه به نك قفا پیشت کشیدم نقد ده

همین لحظه اگر تو سیلی بزنی یعنی خدا سیلی بزند، از بخشش های نسیه من ذهنی خیلی بهتر است. یعنی من به ذهن نمی روم و عطای نسیه از او بخواهم، حالا این را ادامه بده بعداً من به تو پاداش می دهم، من نه، می دانم که هم هویت شدگیم را باید بشناسم، و این سیلی را هم که می خورم به خاطر اینکه من خیلی وقت تلف کردم. می گوید، قفا یعنی پشت سر، پشت سرم را گرفتم و الآن بزنی یعنی شما دارید به خدا می گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۱۸

خاصه آن سیلی که از دست تو است

که قفا و سیلی اش مست تو است

مخصوصاً آن سیلی که تو می زنی، پس معلوم می شود که خدا اگر سیلی می زند هم قفا، پشت گردن من و هم سیلی، هر دو مست تو است. در اینجا صاحب قفا و آن کسی که سیلی می خورد مست توست، یعنی سیلی تو را هم اگر من بخورم و فضا را باز کنم، من مست این سیلی خواهم شد. پیغام سیلی را خواهم گرفت، من می دانم که قانون قضاست، تو یک پیغامی داری بوسیله این سیلی، پس من نمی روم به ذهن و شکایت کنم و خشمگین بشوم و ناسزا بگویم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۱۹

هین بیا ای جانِ جان و صد جهان خوش غنیمت دار نقد این زمان

و از جانب انسان می گوید به معشوق و خودش هم متوجه می شود. می گوید که: بیا ای جانِ جان و صد جهان یعنی من نمی روم جهان، جهان را نمی خواهم، دنیای بیرون را نمی خواهم، جانِ جان همین معشوق است خداست. هین یعنی من خودم آگاهم بیا الآن، من آگاهم که تو به من نشان بدهی، ولو اینکه با سیلی هست، این لحظه، نقد این زمان یعنی این لحظه هم من می فهمم به عنوان انسان، هم فضا را باز می کنم در مقابل سیلی که به خاطر اشتباه گذشته می خورم، و این را من قدر شناس هستم. خوش غنیمت دار یعنی من آگاهانه قدر این کار را می دانم و من وقت را تلف نمی کنم. یعنی این لحظه را نمی گذارم، بگذارم جهان و به عطای نسیه من ذهنی گوش کنم. بسیار بسیار مهم است که در مواردی که ما به خاطر هم هویت شدگیها و قانون قضا تنبیه می شویم ما صبر



بکنیم و پیغام زندگی را بگیریم و فضا را باز کنیم، و بگوییم که این لحظه فرصت بیداری من است، و من غنیمت می دانم و از دست نمی دهم، نقد این زمان، نقد این لحظه،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۰

در مدُزد آن روی ماه از شبروان سر مکش زین جوی، ای آب روان

ما به خدا می گوییم، می گوید این روی ماه را از کسانی که در شب راه می روند، ما هستیم، ما در شب دنیا، شب ذهن داریم راه می رویم، درست نمی بینیم. می گوید تو روی ماهت را پنهان نکن. ولی گاهی اوقات روی ماهش را با سیلی نشان می دهد، و ما می دانیم سیلی که خوردیم باید دامن مادرمان را بچسبیم، و به انسانهای دیگر با ذهنمان مراجعه نکنیم.

پس ما انسانها که در شب ذهن داریم راه می رویم و درست نمی بینیم، به خدا می گوییم که تو روی ماهت را از ما ندزد، نکش، و تو که آب روان هستی، آب زنده کننده هستی از جوی من یعنی از من رد شو، سر مکش زین جو یعنی از من، جو یعنی من، ای آب روان، خوب شما می دانید این کار مستلزم تسلیم و فضاگشایی است، پس آب روان زندگی از شما می تواند همین لحظه عبور بکند.

ولی توجه کنید آن ابیات را توضیح دادم، ریب المنون و اتفاقات بد برای ما خواهد افتاد، ما الآن همه مان به این موضوع توجه داریم که ما در گذشته غفلت کردیم و هم هویت شدگی داشتیم همه مان، هم هویت شدگیها را ما ادامه دادیم، عقل من ذهنی را ادامه دادیم، رنجش داریم، کینه داریم، درد حمل می کنیم و اشتباهاتی نظیر پناه آوردن به مردم را داریم و تا حالا یاد نگرفتیم از درون با فضاگشایی از خدا کمک بخواهیم. از طرف دیگر فضاگشایی را بلد نیستیم. پس باید صبر کنیم.

برای همین من پیشنهاد می کنم شما این ابیات را زیاد بخوانید اینقدر تکرار کنید که ببینید خودتان را، اگر دیدید درد حمل می کنید، دیگران را ملامت نکنید، شما درد اگر حمل می کنید که می کنید، همه مان می کنیم، دردها را انباشته کردیم و حمل می کنیم و درد بسوی درد می رود، و مواقعی که آن ماه روی خودش را از ما شبروان دزدیده، که تقصیر خودمان است، که قضاوت می کنیم، که مقاومت می کنیم، ما راه را درست نمی بینیم، همین باورهای مرکزمان است که ما را هدایت می کند، همان باورهایی که پرستش شان می کنیم، یعنی ما باید مدتی روی خودمان خلاصه کار کنیم، عجله نکنیم، ناامید هم نباید بشویم.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۱

تا لب جو خندد از آب معین لب لب جو سر برآرد یاسمین

لب جو فرم ماست، جو ما هستیم که آب زندگی رد می شود، لب جو خندد یعنی حال ما خوب بشود، گل بروید در چهاربعد ما، آب معین یعنی آب صاف زلال، یعنی وقتی خرد زندگی در اثر فضاگشایی از ما رد شد، لب جو که قسمت فرم ماست، جامد ماست خواهد خندید. و لب لب جو یعنی همه لب جو یعنی تمام فرم ما یاسمین قرار است، یعنی گل‌های زیبا قرار است. پس معلوم می شود این آب زلال ایزدی ست که می تواند شکوفا کند چهار بعد ما را، نه فکرها و توصیه های من ذهنی، پس ما می دانیم الان به جای آب معین، آب زلال، آب گوارا و پرقت آنوری همیشه آب مسموم من ذهنی و دردها بوده که ما خوردیم و اصلاً مقوی نبودند اینها.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۲

چون بینی بر لب جو سبزه مست

پس بدان از دور کآنجا آب هست

از دور یعنی حتی با ذهن، وقتی بینی که فرم خودت ولو با ذهن نگاه می کنی، شکوفا شد بهتر شد، سالم شد، پس بدان که از جوی آب رد می شود، حتی با ذهن نگاه می کنی، می بینی من کارم در بیرون درست شده، رفتارم با همسرم بهتر شده، با بچه هام بهتر شده، عموماً خوش اخلاق شدم، آدم بهتری شدم، امور مالییم بهتر می گرده، با ذهن می بینی از دور از دور یعنی ذهن و می دانی که آب رد می شود، از دور نگاه می کنی می بینی آنجا سبز است، یک جایی هست درخت هست و گل درآمده، می فهمیم از آنجا آب رد می شود، انسان هم همینطور است. بله در توضیح بیشتر این ابیات، بیت‌هایی از مثنوی و دیوان شمس خواهیم خواند این بیت را داشتیم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵

با لب او چه خوش بُود گفت و شنید و ماجرا

خاصه که در گشاید و گوید: خواجه اندرآ

این بیت را خواندیم که گفت خیاط عشق، خیاط زندگی، لباس را، لباس زندگی را به اندازه قد مرد یعنی انسان می دوزد، اگر قد هشیاریش خیلی کوتاه باشد، لباسش خیلی کوچک خواهد بود، ولی اگر فضا باز شده باشد این زندگی‌ش زیادتر خواهد شد. پس ما مرتب باید قد هشیاری حضورمان را بزرگتر بکنیم، بله



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۵۹

نور غالب، ایمن از نقص و عَسَق در میان اصْبَعین نورِ حق

می گوید نور غالب یعنی نور حضور، نوری که نور هشیاری است از نقص و تاریکی ایمن است یعنی اگر ما به هشیاری حضور زنده بشویم این از هیچ نقصی ندارد، مثل هوشیاری جسمی نیست، بر اثر تاریکی غلیظ ذهن است و این نور، اگر به هوشیاری حضور زنده بشویم، این بین انگشتان خدا است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۰

حق، فِشاند آن نور را بر جانها مُقْبِلان برداشته، دامانها

می گوید خدا به همه جانها، به همه انسانها نور را فشانده است، فقط نیک بختان هستند که دامانشان را باز کردند. این ابیات چون ساده است، من دیگر توضیح بیشتری نمی دهم، و شما نشسته‌اید به این ابیات گوش می کنید یک عده‌ای هم می گویند که به اینها گوش بدهید، آنها گوش نمی دهند، مُقْبِلان کسانی هستند که آماده‌اند و شناسایی می کنند که چه اشکالی دارند، قانون جبران را رعایت می کنند، می دانند باید کار و تلاش کنند با خرد زندگی که از این مصیبت من ذهنی رها بشوند، یک عده هم با من ذهنیشان مقاومت می کنند، قضاوت می کنند، با دانش من ذهنیشان دارند تلاش می کنند، اینها مُقْبِل نیستند، دامن ندارند که نور الهی را جمع کنند. بله، یک حدیث است:

" **إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى خَلَقَ خَلْقَهُ فِي ظُلْمَةٍ فَأَلْقَى عَلَيْهِمْ مِنْ نُورِهِ فَمَنْ أَصَابَهُ مِنْ ذَلِكَ النُّورِ اهْتَدَى وَمَنْ أَخْطَأَهُ ضَلَّ** "

حالا فارسیش را می گذاریم بعدا می خوانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۵

رنگ های نیک از خُمِ صفاست رنگ زشتان، از سیاهابه، جفاست

می گوید که رنگهای خوب از خُم نابی است، یعنی فضا را باید باز کنیم، باز کنیم، باز کنیم ناب بشویم، یعنی من ذهنی نماند، رنگ خوب می گوید از این است، و خاصیت‌های خوب از این رنگ است. پس مولانا دارد می گوید که: ما می توانیم با نوری که از طرف زندگی می آید، کمکی که می آید، ما هم هویت شدگیهایمان را بیندازیم، و دلمان را ناب کنیم و وصل بشویم. هم رنگهای خوب بیرون، هم درون از خُم نابی است. اما رنگ زشتان از سیاهابه، یعنی لجن جفا است، جفا باز هم عکس وفا است، که قبلا توضیح دادم.

یعنی هر کسی که یادش رفته است تعهد الست، و الآن یادش نمی آید که از جنس خدا است، و آن بله را نمی گوید، و نه می گوید، بنابراین ستیزه می کند، به جای وفا جفا می کند، در مرکزش یک هوشیاری جسمی توأم با درد دارد



که مولانا اسمش را می‌گذارد آب آمیخته با لجن، سیاهابه. سیاهابه جفا رنگ زشتی به چهار بُعد ما می‌دهد، و همینطور رنگ زشت دارد مرکز ما. پس مرکز ما می‌تواند خُم صفا باشد و یا سیاهابه جفا و انکار است باشد. آن موقع چهار بُعد بیرون ما از آنجا تغذیه می‌شوند. سیاهابه باشد همانطوری می‌شود که بیشتر انسانها الآن دارند. ولی اگر خُم صفا در مرکزشان باشد، رنگهای زیبا و سالمی خواهند داشت، در چهار بُعد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۱

و آن نثار نور را او یافته / روی، از غیر خدا برتافته

می‌گوید که این انسان که مُقبل است، این بخشش نور خدا را یافته است، و رویش را از غیر از خدا برگردانده است. در توضیح بی‌تی است که می‌گوید که وقتی که، درست است که او حرف می‌زند، ولی با لب خوش حرف می‌زند، هر کسی باغش را یعنی چهار بُعدش را می‌بیند خشک است، و حس می‌کند که در مرکزش سیاهابه جفا است، باید روی خودش کار کند، فقط هم روی خودش کار کند، بداند که یک عده‌ای نثار خدا را یافته‌اند، و روی از غیر خدا برتافتند، همان دو مطلبی که خواندیم دیگر، که فقط تو را عبادت می‌کنیم و فقط از تو کمک می‌خواهیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۲

هر که را دامن عشقی نا بده / ز آن نثار نور بی بهره شده

هر کسی دامن عشق نداشته است، دامن عشق توانایی فضا‌گشایی است، هر کسی دامنش را بسته و در این لحظه باز نمی‌کند، باز کردن دامن همین تسلیم است، فضا‌گشایی است، آن نثار نور خدا را نگرفته است. پس معلوم می‌شود خدا هر لحظه به ما نور می‌دهد، خرد می‌دهد، و این ما هستیم که ببینیم ستیزه می‌کنیم، مقاومت می‌کنیم، قضاوت می‌کنیم، رو به بیرون داریم؟ یا نه، می‌توانیم از درون این نثار نور را بگیریم؟ هر موقع دیدیم که با لب خشک حرف می‌زنیم، داریم راجع به مردم بد می‌گوییم، یا راجع به مردم صحبت می‌کنیم، ایراد می‌گیریم، غیبت می‌کنیم، درد ایجاد می‌کنیم، با لب خشک داریم صحبت می‌کنیم. حتماً باغ ما هم دارد می‌خشکد. پس از نثار نور تا حالا بی‌بهره بوده‌ایم، یا به اندازه کافی بهره نبرده‌ایم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۳

جزوها را روی ها سوی گل است / بلبان را عشق بازی با گل است

باید ببینیم مرکز ما از چه جنسی است، از هر جنسی است آن جزو است و روی آن سوی گل آن است، اگر من ذهنی است، هم هویت شدگی است، این جزو یک هم هویت شدگی بیرون است که حالا اسمش را بگذاریم دیو،



شیطان، اگر به بیرون می‌رویم، از بیرون می‌خواهیم، یعنی از خدا نمی‌خواهیم دیگر. اگر قسمتی از مرکزمان درد است، به سوی دردهای بزرگتر داریم می‌رویم. یعنی از هر جنسی است رو به آن جنس منتها بزرگترش. اما بلبلان در اینجا انسانهای نیک بخت و مقبل یا زنده به حضور هستند. گل رمز زندگی است، اینها عشق بازیشان با گل است، بلبلان را عشق بازی با گل است، مشخص است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۴

گاورا رنگ از برون و مرد را از درون جورنگِ سُرخ و زرد را

می‌گوید انسان شبیه حیوان نیست، ما وقتی که قشر و هم هویت شدگیها را مرکزمان گذاشته‌ایم، در واقع رنگ ما از بیرون است. مثل اینکه حیوان، می‌گوید رنگش از بیرون است، ولی انسان مرکزش است که در بیرونش منعکس می‌شود. گاو می‌گوید با علف خوردن رنگش قشنگتر می‌شود، ولی ما از بیرون نمی‌توانیم علف بخوریم. اینکه رنگ ما سرخ باشد یا زرد باشد، سالم باشد یا مریض باشد، حتما باید از مرکزمان جستجو کرد، که در مرکزمان چی هست. و شما اگر بیرونتان الآن ناجور است، باید ببینید که مرکزتان چی هست.

نمی‌توانید بگویید که آقا من که دوستم این است، پولم این است، همسرم او است، این همه فامیل بزرگ دارم، در خانه بزرگ زندگی می‌کنم، اینها چی هست؟ بیرون است. اینها را نمی‌توانید عامل خوشبختی و رنگ خوب بیرون بدانید. اگر به اینها افتخار کنید، رنگتان بد خواهد بود، اگر حیوان بودیم چرا، ولی چون انسان هستیم، مرکز ما است که در روی ما منعکس می‌شود، بیرون ما، یعنی چهار بُعد ما بستگی به مرکز ما دارد. اگر سالم است حتما نابی در مرکزمان است، حتما از آن طرف زندگی می‌آید و برکت می‌آید، اگر ناسالم است، شما جلوی را گرفتید باید ببینید که چه جوری ستیزه می‌کنید، چه جوری مقاومت می‌کنید، چه جوری قضاوت می‌کنید، این من ذهنی شما از چه چیز تشکیل شده است، من ذهنی شما مرکز شما است. و شما سالم نخواهید شد تا زمانی که این من ذهنی مرکز شما است. امروز مولانا دارد می‌شکافد اینها را، حتی به زبان دین گفت که شما نمی‌توانید چیزی را در مرکز بگذارید، و بگویید که این خدا است. این ریا است، باید رفع ریا بکنید، هر کسی باید بکند، برای خودش.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۶

صَبَغَةُ اللَّهِ، نام آن رنگ لطیف لَعْنَةُ اللَّهِ، بوی آن رنگ کثیف

می‌گوید: رنگ خدا که بی‌رنگی است، اسم آن رنگ لطیفی است که نابی هوشیاری بی‌فرم مرکز ما است، اما اگر من ذهنی در مرکز ما باشد، در واقع اسمش لعنت خدا است. و بوی، یعنی انرژی و هر چه که از آن ساطع می‌شود، بوی



و هر چه که آن رنگ کثیف، آن سیاهابه، آن هوشیاری جسمی قاطی شده با درد، ساطع می‌کند. در واقع هر لحظه مثل اینکه خدا می‌گوید که کارت درست نشود، کارت درست نشود، ان شاء الله کارت درست نشود، یعنی هر کسی که من ذهنی را در مرکزش گذاشته است لعنت خدا را دارد با خودش حمل می‌کند، کارش جور نخواهد شد.

لَعْنَةُ اللَّهِ، بوی آن رنگ کثیف؛ بوی آن رنگ کثیف یعنی هوشیاری جسمی توأم با درد، بو یعنی انرژی که ساطع می‌کند، در واقع به همه کس و همه چیز می‌گوید که: با من همکاری نکن، کار من را درست نکن، من درد می‌خواهم، من درد پخش می‌کنم، با من دوست نشوید، به من لطمه بزنید، اینها لعنت خدا است دیگر.

ولی رنگ خدا، نابی و بی‌رنگی، بی‌رنگی یعنی هیچ فکری در مرکز من نیست. این رنگ عشق است این دعوت می‌کند جهان را به همکاری و انرژی که از آن ساطع می‌شود دوستی است، آن آدم زندگی را در همه به ارتعاش درمی‌آورد، خوشایند است، همه با او همکاری می‌کنند، همه می‌خواهند کارش را راه بیندازند، در هر بُعدی که او می‌رود موفق می‌شود، چرا؟ این انرژی لطیف، این انرژی خوشایند با او همراه است، خرد زندگی با او همراه است. هر کسی که در مرکزش من ذهنی دارد او موفق نخواهد شد، زندگی نخواهد کرد.

امروز هم گفتیم، گفت که، همین گفت: از زندگی مردگی را می‌خواهد بیرون بیاورد، هر کاری که من ذهنی می‌کند حول محور متلاشی کردن خودش و تخریب خودش عمل می‌کند و فکر می‌کند. این هم آیه قرآن است، می‌گوید:

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۳۸

« صِبْغَةَ اللَّهِ ۖ وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً ۗ وَنَحْنُ لَهُ عَابِدُونَ »

این رنگ خداست و رنگ چه کسی از رنگ خدا بهتر است. ما پرستندگان او هستیم.

یعنی اگر نابی و صفا و عاری از هم هویت شدگی مرکز ما باشد رنگ خدا است و رنگ هیچ چیزی بهتر از آن نیست، و ما پرستندگان این رنگ بی‌رنگی هستیم، همان چیزی که قبلاً گفتیم. پس هر کسی مرکزش شفاف بشود و هیچ هم هویت شدگی در آنجا نیست، آن آدم رنگ خدا را در مرکزش گذاشته است و پرستنده خدا است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۷

آنچه از دریا به دریا می‌رود از همانجا کآمد، آن جا می‌رود

می‌گوید: هر چیزی که از دریا باشد به دریا می‌رود، مثل آب، آب همیشه به دریا می‌رود. ما هم به دریای یکتایی می‌رویم، ما هم آب هستیم و هشیاری هستیم به سوی دریای هوشیاری می‌رویم، از هر جا آمدیم به آنجا می‌رویم، از کجا آمدیم؟ از دریای یکتایی و حتما داریم به آن سو می‌رویم، بعضی‌هایمان به زور می‌رویم با قهر می‌رویم، با



کنتک می‌رویم، بعضی‌هایمان با فضا‌گشایی و تلاش و همکاری می‌رویم، با قبول مسئولیت و شناسایی هم‌هویت شدگیها و دردها و متواضع شدن و رفع ریا کردن می‌رویم، این آسانتر است.

بله، می‌گوید، یک تمثیلی هم داشتیم، گفت آنهایی که به بهشت می‌رسند، از همین طریق، از طریق تسلیم به بهشت می‌رسند، آنجا می‌پرسند که مگر قرار نبود ما از جهنم رد بشویم؟ ما جهنمی ندیدیم، و حالا ما به زبان خودمان داریم ترجمه می‌کنیم، می‌گوید: آن جایی که رد می‌شدیم و سبز بود و اینها، چون شما تسلیم بودید، چون شما حس مسئولیت کردید، چون شما هر موقع سیلی آمد فضا را باز کردید و پیغام را گرفتید آنجا برای شما سبز شد، بله شما جهنم را ندیدید. یعنی می‌خواهد بگوید که هر انسانی بلاخره از توی این جهنم دردهای هوشیارانه رد می‌شود ولو اینکه این کوتاه است، فوراً این دردها تبدیل به آب می‌شود، ولی یک عده‌ای آنقدر فضا‌گشایی را خوب بلد هستند، که وقتی رد می‌شوند از این انداختن هم‌هویت شدگیها، اصلاً متوجه نمی‌شوند که دارند رد می‌شوند، چون بلافاصله وقتی می‌اندازند هم‌زمان انرژی زیبا و خوشایند به وجود می‌آید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۸

از سر کوه سیل‌های تیزرو / وز تن ما، جانِ عشقِ آمیزرو

از سر کوه آبها به صورت سیل جاری می‌شوند، کجا می‌روند؟ به سوی دریا، ما هم اگر مرتب فضا را باز کنیم جانِ عشقِ آمیز ما مثل سیل از تن ما می‌رود به سوی دریای یکتایی. پس بستگی به ما دارد که آیا فضا را باز می‌کنیم؟ تسلیم می‌شویم؟ حس مسئولیت می‌کنیم؟ و به همین ابیاتی که می‌خوانیم، خوب می‌فهمیم؟ عمل می‌کنیم؟ آیا می‌شود ما کاری با دیگران نداشته باشیم؟

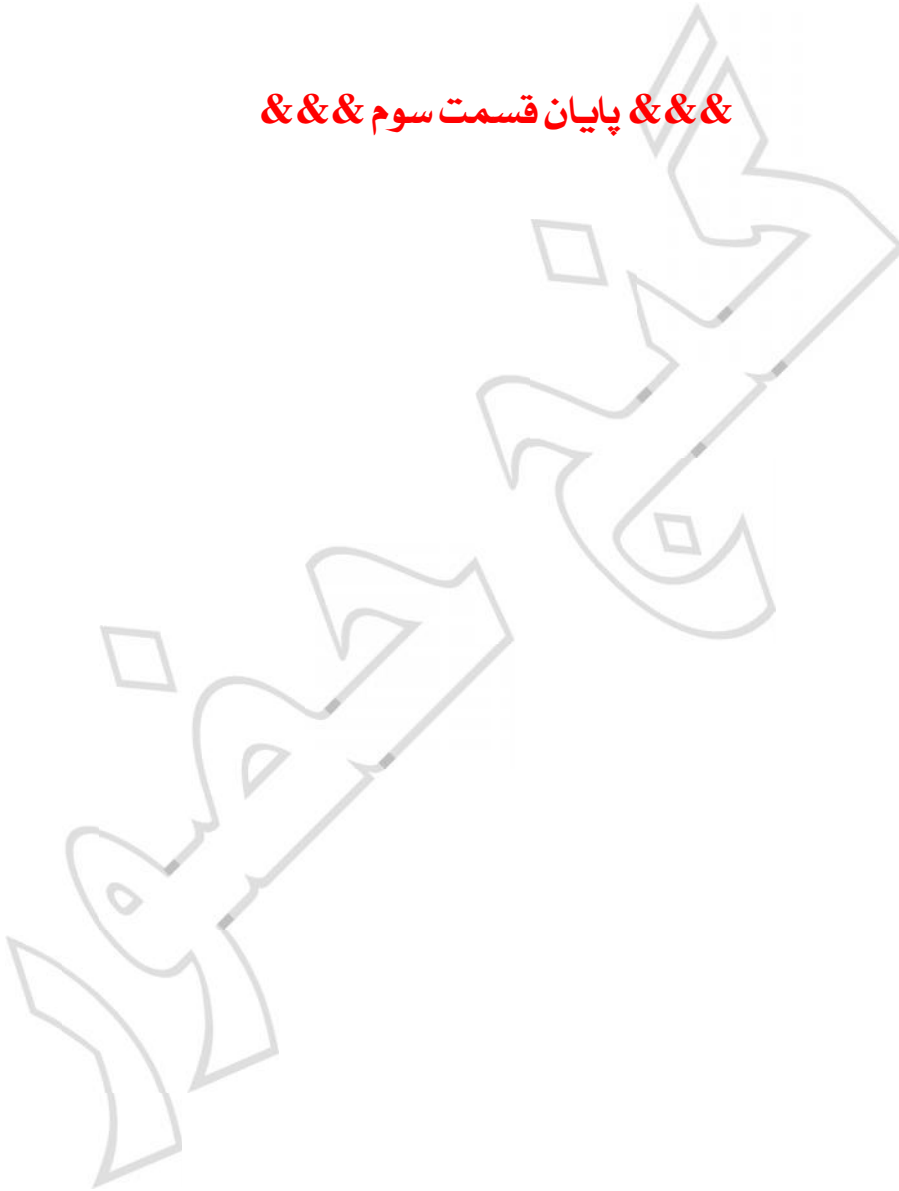
بیشتر مشکلات این راه علل بیرونی است که ذهن ایجاد می‌کند و تمرکز روی دیگران. مرتب می‌بینیم که پای ما می‌لغزد به خاطر اینکه حواسمان را از خودمان بر می‌داریم می‌گذاریم روی نوه‌مان، روی دخترمان، پسرمان، آنها آدمهای بزرگی هستند، مثلاً چهل سالشان است، ولی ما از فکر آنها بدر نمی‌آییم، برای اینکه یک هویتی داریم به نام مادر یا پدر و من ذهنی با عینک خودش و با فکر خودش به ما می‌گوید: اگر تو مادر نباشی، کنترل نکنی، تملک نکنی و هدایت نکنی به قول خودش، به راه درست، که درستش هم غلط است، دیگر کی هستی؟ خوب آدمی که پسر یا دختر چهل ساله، چهل و پنج سال دارد اجازه می‌دهد او برود زندگی کند دیگر.

و گر چه که خیلی‌ها ظاهراً به این برنامه گوش می‌دهند ولی با همان یک جای لغزش که حواسشان را از روی خودشان بر می‌دارند و می‌گذارند روی دیگران، حالا اینها ممکن است نوه ایشان هست یا بچه خودشان است، که



بچه که نیستند دیگر چهل سال، سی سال، پنجاه سال، ولی چون فکر می کنند که بی هویت می شوند اینها نمی توانند مثل جان عشق آمیز، مثل سیل های تیزرو به سوی دریای یکتایی بروند، محبوس ذهن باقی می مانند.

&&& پایان قسمت سوم &&&





این بیت داشتیم که خواندیم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۰

حق، فشانده آن نور را بر جانها مَقْبَلان برداشته، دامانها

یعنی خدا آن نور را بر جانها فرستاد، و نیکبختان دامنها را باز کردند و آن نور را جمع کردند، گفتیم بعدش یک حدیث بود این از یک حدیث آمده و حدیث ترجمه اش اینست:

حدیث

"إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى خَلَقَ خَلْقَهُ فِي ظِلْمَةٍ فَالْتَقَى عَلَيْهِمْ مِنْ نُورِهِ فَمَنْ أَصَابَهُ مِنْ ذَلِكَ النُّورِ اهْتَدَى وَمَنْ أَخْطَأَهُ ضَلَّ"

"همانا خداوند، آفریدگان را در تاریکی بیافرید. سپس بر آنها نوری ساطع کرد. هر که را این نور رسید به راه هدایت رفت، و هر که را این نور نرسید به راه ضلالت رفت."

این حدیث با مطالبی که مولانا میگوید کاملاً میخواند و علتی که من میخوانم این حدیث یا قرآن را شما ببینید که اصلاً ما این مطالب را که حدیث که فرمایشات حضرت رسول است، قرآن هم که آیه های قرآن است. آیا آنهایی که میگویند راه دین را میروند، اینها را فهمیده اند و عمل می کنند. می گوید که خدا در مورد انسان او را در تاریکی ذهن آفرید، بعد یک نوری به آنها ساطع کرد، هر که را این نور رسید به راه هدایت رفت، هر که این نور را گرفت هدایت شد راه را پیدا کرد، پس در تاریکی من ذهنی هر کسی فضا را گشود و این نور را از آسمان درون گرفت.

توجه بکنیم که راه آمدنش آسمان است درون است وقتی میگوید خدا از آسمان نوری را فرستاد آسمان بالای ما نیست، اینجا نور نیست، اینجا فقط نور خورشید است. و آیا ما پرسیده ایم که اصلاً این آسمان در ما باز شده، نشده این آسمان را می بینیم از آسمان نوری می آید؟ این همان خرد زندگی است که مرتب می گوئیم در اثر تسلیم خرد و عشق زندگی و لطافت زندگی بر جان ما می نشیند. هر که را این نور رسید به راه هدایت رفت و هر که را این نور نرسید به راه ضلالت رفت. ضلالت یعنی گمراهی، فکر می کنم دیگر الان کاملاً مشخص شد، و شما هم این حدیث یا حدیث های دیگر که خواهیم خواند،

و همچنین آیه های قرآن را خوب می توانید بخوانید ببینید که شما عمل کرده اید یا می کنید یا دیگران عمل می کنند و یک ارزیابی بکنید از وضع خودتان و دیگران را. داریم صحبت می کنیم که بیت دوم گفت درزی عشق، خیاط عشق لباس را بر قامت هوشیاری انسان ها می دوزد، یعنی باندازه ای که فضایی را در آن باز می کنیم ما



زندگی می گیریم از زندگی، پس در گشودن فضا و بدست آوردن شایستگی و سزاواری باید بکوشیم. چند بیت از دفتر پنجم می خوانم که داستان روباه و خر است. روباه فرمایش می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۲

گفت روباه: جُستنِ رزقِ حلال فرض باشد از برای امتثال

روباه می گوید که جستجوی روزی حلال، روزی حلال روزی است که از آن ور می آید در اثر تسلیم، برای امتثال یعنی فرمانبرداری از عوامل خدا لازم است، یا واجب است. خلاصه یعنی قانون جبران باید انجام بشود، چه در توسعه چهار بُعد بیرونی مان، از جمله بُعد مادی مان یا وضعیّت مالی مان در بیرون و گشودن فضای درون، برای این کار باید آئینه را درست کنیم، ترازو را درست کنیم. قانون جبران را اجرا کنیم، یعنی باید کوشش کنیم هر چه در توان داریم بگذاریم.

بارها صحبت شده که آئینه و ترازو و قانون جبران لازم است. در عین حال امروز گفتیم قانون قضا اتفاق خودش را بوجود می آورد برای ما در این لحظه که بهترین اتفاق است. فضاگشایی و اجازه دادن اینکه دم ایزدی وارد بشود لازم است. صبر لازم است برای اینکه تغییرات درون و بیرون با کُن فکان کار می کند. یعنی او می گوید بشو و می شود کار می کند. دخالت ندادن عوامل بیرونی بعنوان علل لازم است.

و این گفتگوها برای کسانی که اعتقادی به قانون جبران ندارند و در توهمات من ذهنی فکر می کنند که خدا یک جوری درست می کند و خودش را رها کرده اند، کاملاً در دست شیطان یا دیو یا من ذهنی فکر می کنند که خدا دارد درست می کند، و اینها راه بی راه می روند، نه در دنیا موقّق می شوند و نه در گشودن فضای درون. الآن روباه به خر می گوید که، تمثیل است دیگر، برای بدست آوردن روزی باید کار کرد، منتها با فرمان های خدا. بله این هم دوباره حدیث است

حدیث

"طَلَبُ الْحَلَالِ وَاجِبٌ عَلَى كُلِّ مُسْلِمٍ، طَلَبُ الْحَلَالِ فَرِيضَةٌ بَعْدَ الْفَرِيضَةِ، طَلَبُ الْحَلَالِ جِهَادٌ"

« طلب حلال بر هر مسلمانی واجب است، طلب حلال فریضه ای است پس از فریضه واجب، طلب حلال، به منزله جهاد است. »

طلب حلال فریضه ایست پس از فریضه واجب، طلب حلال بمنزله جهاد است این حدیث همراه با شعر مولانا نشان می دهد که کافی نیست که مثلاً ما عبادت کنیم نماز بخوانیم و فکر کنیم که کارهای را یک جوری خودش درست



می کند چون ما نماز خواندیم. فریضه را بجا آوردیم. این مثلاً حالا که نماز خواندیم هر چقدر دل مان می خواهد می توانیم بخوریم، ورزش نکنیم، این جسم ما به هر حال سالم خواهد شد، چون ما کارمان را کردیم. و همینطور نشان می دهد که اگر ما فریضه های دینی را بجا می آوریم، در واقع راهی پیدا می کنیم برای فضاگشایی، برای حضور و شارژ می شویم با خرد زندگی، بعدش باید کار کنیم، کار کنیم. و این کار کردن یعنی قانون جبران لازم است و بمنزله می گوید جهاد است. حالا خواستم شما اینها را ببینید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۳

عالم اسباب و چیزی بی سبب می نیاید، پس مهم باشد طلب

یاد آوری کنم، گفت درزی عشق لباس را براساس یا مطابق شایستگی و لیاقت ما می دوزد، و لیاقت ما بستگی به فضاگشایی درون دارد. و اگر کسی فضای درون را باز نمی کند، و ستیزه می کند، مقاومت می کند، قضاوت می کند، هی مرتب یک چیز آفل را از دست می دهد، یکی دیگر جای آن می گذارد، درست نخواهد شد. می گوید عالم اسباب یعنی این جهان قانون علت و معلول و قانون جبران کار می کند، چیزی بدون سبب بدست نمی آید. بنابراین طلب مهم است.

طلب با توجه به صحبت هایی که مولانا می کند و حدیث این نیست که شما بشینید یک گوشه ای بگویید من می خواهم فقط. اگر بگویی من می خواهم و پشتش عمل نباشد و خرد زندگی نباشد، یعنی آینه و ترازو و قانون جبران نباشد این مریضی من ذهنی است، توهم است، هپروت است. طلب مهم است، و پشت طلب حضور و خرد زندگی و عمل باید باشد، در هر دو زمینه همین جهان هم آن جهان. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۴

وَابْتَغُوا مِنْ فَضْلِ اللَّهِ است امر تا نباید غضب کردن همچو نمر

می گوید طلب کنید از فضل خدا و این فرمان هست، بنابراین ما نباید من ذهنی نگه داریم و یک چیز بوجود آمده را بوسیله یک چیز دیگر مخصوصاً فکرها را غضب کنیم، بگوییم این مال من. و ما این کار را کرده ایم. طلب کنید از فضل خدا برای طلب کردن از فضل خدا باید فضا را باز کنید که از آن فضای گشوده شده از آن آسمان نور بیاید خرد بیاید. پس فرمان الهی اینست که از من طلب کنید فضل من را نه مثل حیوان یا ببر بروید از یکی دیگر غضب کنید با من ذهنی تان.

بله این هم آیه قرآن است می گوید:



قرآن کریم، سوره جمعه (۶۲)، آیه ۱۰

« فَإِذَا قُضِيَتِ الصَّلَاةُ فَانْتَشِرُوا فِي الْأَرْضِ وَابْتَغُوا مِنْ فَضْلِ اللَّهِ وَاذْكُرُوا اللَّهَ كَثِيرًا لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ »

« و چون نماز پایان یافت، در زمین پراکنده شوید و رزق خدا را طلب کنید و فراوانش یاد کنید. باشد که رستگار شوید. »

این صحبت همان حدیث و شعرهای مولانا را کامل می کند، وقتی که نماز پایان یافت نماز پایان یافت، یعنی وقتی شما وصل به خدا شدید، یک زمان هایی به او وصل شدید و حضور عمیق بود، در آن موقع انرژی و خرد از او می گیرید. در زمین پراکنده شوید یعنی فقط به این نماز اکتفاء نکنید باید کار کنید، و طلب کنید روزی خدا را هم روزی معنوی هم روزی مادی و فراوانش یاد کنید یعنی مرتب از جنس او بشوید، مرتب وصل بشوید خرد بگیرید، وصل بشوید خرد بگیرید، فضا را باز کنید با این ترتیب ممکن است رستگار بشوید.

نمی شود فضا را ببندیم یکسری کارها که اسمش عبادت باشد با من ذهنی بکنیم بگوییم همین کافی است خودش یک جوری درست می کند. این یعنی علاوه بر حضور و گرفتن خرد باید عملاً کار هم بکنیم، مسئولیت بپذیریم، و هر چه در توان داریم بگذاریم تا بیرون و درون مان درست بشود. اینها را مولانا می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۵

گفت پیغمبر که: بر رزق ای فتا در فرو بسته هست و بر در قفل ها

می گوید حضرت رسول فرمود که بر رزق چه رزق معنوی از آن ور پیغام بیاید، عشق بیاید، خرد بیاید، شادی بیاید، هم رزق این جهانی در بسته شده و به در قفل ها زده شده است، یعنی به این سادگی نیست که ما به خدا زنده بشویم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۶

جنبش و آمد شد ما و اکتساب هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب

بنابراین قانون جبران، کار و حرکت ما و کسب کردن ما در هر دو قسمت، نه فقط تجارت کردن، دادن من ذهنی هم هویت شدگی ها و هوشیاری ناب را گرفتن، از طرف دیگر خرد زندگی را به فکر و عمل ریختن و کار کردن مفتاح یا کلید آن قفل و حجاب هاست. دیگر از این صریح تر نمی شود

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۷

بی کلید، این در گشادن راه نیست بی طلب، نان سنت الله نیست

بدون کلید این در را نمی شود گشود، نمی شود راه پیدا کرد، گفت: کلید چیه؟ جنبش و جوش ما و جاری کردن



خرد زندگی به فکر و عمل و مرتب تکرار نام خدا یعنی زنده شدن به او، وصل شدن به او عمل کردن، وصل شدن عمل کردن، وصل شدن عمل کردن تا بالاخره قفل بیرون، وضعیت های بیرون و درون را ما بتوانیم باز کنیم. بدون طلب و قانون جبران و عمل و تلاش خدا به ما نان نمی دهد.

یعنی سنت خدا این نیست که بیاید در را بزند، بگوید این حضور این هم وضعیت مالی خوب، همسر خوب، بچه خوب بلکه موفق شما هم خوشبخت، در حالی که ما بعنوان انسان در یک خانواده با من ذهنی متولد می شویم، و تا خودمان را بشناسیم در چهارده پانزده سالگی یک من ذهنی تمام عیار، همراه مقدار زیادی درد درست کردیم، با این من ذهنی با درد نمی توانیم موفق بشویم. بی طلب نان سنت الله نیست. این یادتان باشد. بلکه این هم آیه قرآنی است که این صحبت ها را دارد تأیید می کند.

قرآن کریم، سوره رعد (۱۳)، آیه ۱۷

« أَنْزَلَ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً فَسَالَتْ أَوْدِيَةٌ بِقَدَرِهَا فَاحْتَمَلَ السَّيْلُ زَبَدًا رَابِيًا ۚ وَمِمَّا يُوقِدُونَ عَلَيْهِ فِي النَّارِ ابْتِغَاءَ حِلْيَةٍ أَوْ مَتَاعٍ زَبَدٌ مِثْلَهُ ۚ كَذَلِكَ يَضْرِبُ اللَّهُ الْحَقَّ وَالْبَاطِلَ ۚ فَأَمَّا الزَّبَدُ فَيَذْهَبُ جُفَاءً ۗ وَأَمَّا مَا يَنْفَعُ النَّاسَ فَيَمْكُثُ فِي الْأَرْضِ ۚ كَذَلِكَ يَضْرِبُ اللَّهُ الْأَمْثَالَ »

از آسمان آب فرستاد و هر رودخانه به اندازه خویش جاری شد، و آب روان کف بر سر آورد. و از آنچه بر آتش می گذازند تا زیور و متاعی سازند نیز کفی بر سر آید. خدا برای حق و باطل چنین مثل زند. اما کف به کناری افتد و نابود شود و آنچه برای مردم سودمند است در زمین پایدار بماند. خدا اینچنین مثل می زند.

از آسمان آب فرستاد تمثیلی است، یعنی می گوید از این آسمان آب می آید و در رودخانه جاری می شود، این را باید ببریم به آسمان درون، هر کسی آسمان درون را باز کرد، آب معین، امروز گفت آب زلال در جوی او جاری شد، هر کسی توانست فضا را باز کند، تسلیم بشود، صبر کند و قانون قضا را در این لحظه بپذیرد، ستیزه نکند مقاومت نکند، آب جاری شد باندازه خویش، باندازه ای که فضا را باز می کنید.

و آب روان کف بر سر آورد، کف آب روان همین من ذهنی است و دردهای ماست هم هویت شدگی های ماست و از آنچه بر آتش می گذازند، این آتش هم همین درد هوشیارانه است تا زیور و متاع هایی سازند، تمثیل می زند مثلاً مثل طلا و نقره و می آیند خالص بکنند، به هر حال می گذازند. من ذهنی را هم می گذازند تا زیور و متاع حضور درست کنند، و نیز کفی بر سر آید، کف می کند می گوید آن کف را بر می دارند می اندازند دور، اصل را نگه می دارند، زیر را نگه می دارند.



خدا برای حقّ و باطل چنین مثل می زند یعنی من ذهنی ما باطل است، و در اثر جوشش دردهای هوشیارانه و صبر کف می آید بالا و ما کف را هوشیارانه برمی داریم می اندازیم دور، و آن زیر را نگه می داریم. اما کف به کناری افتد و نابود شود و آنچه برای مردم سودمند است در زمین پایدار بماند این پیغام ها کاملاً واضح است چه می گوید. خدا این چنین مثل می زند، آیا شما این آیه را در زندگی تان بکار برده اید؟ از خودتان بپرسید. این بیت را داشتیم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵

مست شوند چشمها از سِکراتِ چشمِ او

رقص کنان درختها پیشِ لطافتِ صبا

چند بیت برای تبیین این می آوریم می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵۸

در شادی روی تو گر قصه غم گویم

گر غم بخورد خونم واللّه که سزاوارم

در حالی که در اثر فضاگشایی شادی روی تو از من عبور می کند، اگر من هنوز قصه غم من ذهنی را بگویم، هنوز دردهایم را بیان کنم، اگر همان غم من ذهنی این انرژی که تو به من می دهی، آن را تلف کند بخورد، زندگی من را بخورد، هوشیاری من را بخورد، واللّه که لیاقت همان را دارم، سزاواری بیشتری ندارم. حق هم همین است. که حق ما هم همین شده. شما می دانستید شادی روی او در اثر فضاگشایی الآن در اختیار شما می تواند قرار بگیرد؟ او در اینجا خداست. آیا هنوز قصه غصه می گوید شما؟ آیا هنوز انرژی از آنور رسیده و تلف می کنید؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵۸

بر ضربِ دفِ حکمت این خلق همی رقصند

بی پرده تو رقصد يك پرده؟ نیندارم

یعنی قانون تو مثل ضربات دف است. یعنی تو دف می زنی یعنی قانون قضا را درست می کنی، کن فکان را درست می کنی، باش و می شود را درست می کنی، و این خلق می رقصند. خلق در اینجا یعنی همه چیز. انسانها هم همینطور. آیا شما می دانستید که بر ضرب دف حکم او می رقصید؟ جسم شما، فکرهای شما، هیجانات شما، جان



شما، تو پرده درست می کنی که ما می رقصیم. بدون پرده ای که تو درست می کنی تا ما برقصیم کسی می تواند برقصد؟ نه.

خوب این بیت حکم نمی کند که ما تسلیم بشویم؟ و عقل من ذهنی را که می گوید: من دف می زنم. و تمام کارش ستیزه است، تمام کارش مقاومت است، تمام کارش نگهداشتن و تعمیر خودش است، نگه داشتن دردهایش است، و انگیزه های فکر و عمل ما از آنجا می آید. یعنی این کار درست است؟ نه.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵۸

آوازِ دفتِ پنهان، وین رقصِ جهان پیدا

پنهان بود این خارش هر جای که می خارم

می گوید آواز دف ات پنهان است، ما نمی شنویم. ما نمی دانیم عقل کل با قانون قضا چه جوری کار می کند. اما می بینیم که جهان می رقصد، ما هم می رقصیم. شما می بینید که اتفاقات می افتند، زندگی ما در بیرون شکل می گیرد، جلو می رویم. آیا ما تاحالا فکر کردیم که یک دف پنهان است که ما با صدای او می رقصیم؟ و هر تیری انداخته می شود، و هر کاری می کنیم یک عاملی از آنور ما را به این کار وادار می کند؟ و پیغام این است که: تو بیدار شو، باید هوشیارانه به من زنده بشوی، و من می خواهم تو با من یکی بشوی تا من خودم را از تو بیان کنم. تا به حال فکر کرده اید که این همه که ما با من ذهنی و عقلش داریم سعی می کنیم کارها جور در نمی آید، چرا جور در نمی آید؟ برای اینکه فکرها و انگیزه های ما با فکرها و انگیزه هایی که او ایجاد می کند متفاوت است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵۸

خامش کنم از غیرت زیرا ز نبات تو

ابر شکرافشانم، جز قند نمی بارم

می گوید من باید از غیرت خاموش بکنم. برای اینکه من الان از جنس تو شدم و غیرت من ایجاب می کند، رشک من ایجاب می کند به عنوان تو، که نگذارم یکی دیگر یعنی من ذهنی ام حرف بزند. من اگر این غیرت را نداشته باشم، این قانون انحصاراً در خدمت تو بودن را نداشته باشم، بگذارم یکی دیگر من را به کار بگیرد، که من ذهنی ام است، این قانون غیرت را زیر پا گذاشته ام. من اگر نبات تو را، شیرینی تو را که مرا ابر شکرافشان کردی، من شکر می افشانم، به جهان شیرینی می فرستم، و غیر از قند یعنی شیرینی چیز دیگری هم نمی بارم، حالا که تو



مرا این طوری کردی اگر من بگذارم من ذهنی از طریق من حرف بزند، یا خدای ناکرده برود دنبال نبات در بیرون بگردد، واقعا غیرت ندارم، قدر تو را نمی دانم. نمی دانم که هستم. پس به تو زنده نشده ام. پس خیلی کودنم. اگر من نتوانم از روی غیرت ذهنم را خاموش کنم. در حالی که تو مرا ابر شکرافشان کردی. من این همه قند باریدم. من نبات تو را ول کنم بروم دنبال نبات در دنیا بگردم؟ این خبط بزرگی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۰

شد ذره آفتابی، از خوردن شرابی در دولت تجلی، از طعن لن ترانی

ذره ما هستیم. ما آفتاب می شویم. گفتیم وقتی از ذهن بیریم بیرون، آفتاب می شویم، و این نور را ساطع می کنیم. ولی باید یک شراب بخوریم. این شراب را برای اینکه او می خواهد خودش را در ما متجلی کند. این دولت است، این نیکبختی است. این برکتی است که خدا به ما داده و یک طعنه ای هم زده که لن ترانی است. لن ترانی یعنی تو مرا با ذهن نمی توانی ببینی. این طعنه به این علت طعنه است، که ما تا حالا متوجه نشده ایم که با ذهن، او را نمی توانیم ببینیم. و این طعنه به موسی زده شده.

موسی می گوید: خودت را به من نشان بده، که من با ذهنم می خواهم ببینم، یعنی به صورت جسم نشان بده. و ایشان می گوید که: باید ذهن را متلاشی کنم، هوشیاری ات مرا ببیند. و این طعنه بر همه انسانها هست. یک حالتی که تو چطور نمی فهمی که ذهن فقط جسم را می بیند؟ تو با یک مرکز هم هویت شده دنبال من می گردی؟ بعد آن موقع می گوید: خودت را به من نشان بده، تو چه جوری می خواهی مرا ببینی؟ به صورت جسم؟ چطور نمی فهمی؟ من هر لحظه چیزهای آفل و آفل ترین چیزها را از ذهنت می گذرانم و این فکرها هستند.

چرا این پدیده به تو حالی نمی کند که من چیز گذرا نیستم؟ من ثبات دارم، من زنده ام. چرا تو متوجه نمی شوی که نباید زنده به این چیزهای آفل باشی و گذرا؟ پس حالا که این آفل ها را تشخیص می دهی از جنس منی، از جنس ثباتی، از جنس جاودانگی هستی، از جنس از بین رفتنی نیستی. چون ما اگر نور بی رنگ نباشد نورها را نمی توانیم ببینیم نورهای رنگی را. رنگ ها را نمی توانیم ببینیم. اگر نور بی رنگ نباشد، رنگ ها را نمی توانیم ببینیم. اگر نور بی رنگ نبودیم رنگ های مختلف فکری را، سوها را، نمی توانستیم تشخیص بدهیم. بله.

این هم آیه اش است، طعن لن ترانی.



قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۴۳

وَلَمَّا جَاءَ مُوسَىٰ لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرِنِي أَنظُرْ إِلَيْكَ ۗ قَالَ لَنْ تَرَانِي وَلَٰكِنِ أَنْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي ۗ فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَىٰ سُجَّدًا ۗ فَلَمَّا أَفَاقَ قَالَ سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ

چون موسی به میعادگاه ما آمد و پروردگارش با او سخن گفت، گفت: ای پروردگار من، بنمای، تا در تو نظر کنم. گفت: هرگز مرا نخواهی دید. به آن کوه بنگر، اگر بر جای خود قرار یافت، تو نیز مرا خواهی دید. چون پروردگارش بر کوه تجلی کرد، کوه را خرد کرد و موسی بیهوش بیفتاد. چون به هوش آمد گفت: تو منزهی، به تو بازگشتم و من نخستین مؤمنانم.

همان چیزهایی که گفتیم. ما می خواهیم با ذهن او را ببینیم. او گفته مرا با ذهن نخواهی دید. به آن کوه بنگر، آن کوه همان ذهن است. اگر بر جای خود قرار یافت تو نیز مرا خواهی دید. چون پروردگارش بر کوه تجلی کرد یعنی به تدریج که خدا در درون ما باز می شود و بر کوه تجلی می کند کوه را خرد کرد و موسی بیهوش بیفتاد. موسی از هوش جسمی رفت. به هوش دیگری که حضور بود تبدیل شد، زنده شد. چون به هوش آمد دیگر از جنس هشیاری حضور شده بود، مشخص بود چون خودش خالص شده بود. گفت تو مُنَزَّهٌ، یعنی تو از جنس جسم نیستی، و من چون هم هویت شدگی ها را گذاشته بودم در مرکز، تو را جسم می دیدم، یا دنبال جسم می گشتم، به تو بازگشتم و من نخستین مومنان هستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۰

ما میوه‌های خامیم، در تابِ آفتاب

رقصی کنیم رقصی، زیرا تو می‌پزانی

ما در من ذهنی میوه خام هستیم ولی با تسلیم، خودمان را در معرض تابش آفتاب تو، یعنی خرد تو، شادی تو، برکت تو، عشق تو قرار می دهیم و شروع می کنیم به رقصیدن. به تدریج مقاومت ما کم می شود مقاومت کم بشود و به صفر برسد، شروع می کنیم به رقصیدن. رقصیدن یعنی شما اجازه بدهید که مکان و لامکان تو مطابق خرد زندگی عوض بشود، جلو برود. با من ذهنی که مقاومت می کند دخالت نکنید. هر موقع با من ذهنی دخالت نمی کنیم، فرم و بی فرمی ما می رقصد. وقتی دخالت می کنیم مقاومت به وجود می آید و رقص کم می شود، بد می شود و ما به ناراحتی می افتیم. برای اینکه تو ما را پخته می کنی، رقصی کنیم، رقصی. زیرا تو می پزانی،



یادتان هست که گفت ما مثل درختی هستیم که باد صبا به رقص در می آورد. مثل درختی هستیم که ریشه در زندگی داریم. در فضای یکتایی داریم روی معنویت مان ایستاده ایم، فرم ما آمده است بالا، وقتی با فرم مان هم هویت نیستیم، می رقصیم. وقتی هم هویت هستیم مقاومت به وجود می آید رقص قطع می شود. ولی با تسلیم او همیشه ما را می پزند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۰

احسنت ای پزیدن شاباش ای مزیدن

از آفتاب جانی، کاو را نبود ثانی

آفرین بر پزیدن، یعنی این پزیدن، آفرین بر جواری که تو با قانون قضا و کُن فیکون ما را می پزی، پخته می کنی و پختگی هم از کجا معلوم می شود؟ از کم شدن ستیزه. هرکسی بتواند درک کند که نباید با چیزهای بیرونی هم هویت بشود و بگذارد مرکزش، نباید بگذارد که یک چیز بیرونی که با فکرش می بیند، تمام توجه اش را جذب بکند. نباید اگر یک چیزی را زندگی از او گرفت، جایگزین کند با یک چیز دیگر و از آن هویت بخواهد. و بتواند تعادلی برقرار کند بین من ذهنی و هشیاری، حداقل مساوی بکند، دارد پخته می شود. شاباش ای مزیدن، مزیدن یعنی، یکی می گفت باید سزاوار باشی، گفت درزی عشق لباس می دوزد. مزیدن یعنی زیاد شدن، به عنوان هشیاری حضور، شاباش یعنی شاد باش، یعنی پزیدن و مزیدن چقدر خوب است. از چی؟ از بیرون؟ نه! از آفتاب جانی، یعنی از تابش خدا، از تابش خرد ایزدی که در این جهان مانند ندارد. کو را نبود ثانی، فقط یک خورشید هست، از تابش آفتاب او جان ما هم می یزد، هم زیاد می شود. بله، از غزل شماره ۱۰۰۳ چند بیت بخونم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۰۳

شاخ گلی باغ ز تو سبز و شاد هست حریف تو در این رقص باد

انسان چی هست؟ یک شاخه گل، و باغ جهان باید از طریق ما سبز و شاد باشد. برای اینکه هزار جور برکت از حضور ما به جهان می ریزد، ولی متاسفانه ما این قدر این موضوع را نفهمیدیم که حتی باغ ما دارد می خشکد. می گوید حریف ما در این رقص، بادی است که از آن ور می آید. یعنی دم ایزدی،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نخت پذیر

کار او کن فیکون ست نه موقوف عل



پس ما می رقصیم هم در مکان و هم در لامکان، و همدم ما باد است. باد صبا، باد یا انرژی که برکتی که در اثر تسلیم از آن ور می آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۰۳

باد چو جبریل و تو چون مریمی عیسی گلروی از این هر دوزاد

باد پیغام می آورد مثل جبرئیل و ما به صورت من ذهنی مثل مریم هستیم، و هشیاری حضور که همان مسیح گلروی است، از آمدن جبرئیل و پیغام های آن وری و اینکه ما می دانیم که حامله به این مسیح هستیم، خواهد زاید. پس ما می دانیم که این فعلاً وضعیت فعلی ما، صورت نهایی ما نیست. وقتی هشیاری ما از ذهن زاییده شد، ذهن ما صاف خواهد شد و در این کار، باد یعنی دم آن وری و اینکه ما محصول نهایی نیستیم، از ما باید مسیح زاییده بشود. مسیح هشیاری آگاه از هشیاری است، یعنی حالت نهایی ما. هشیاری ما الآن متکی به جهان است وقتی هشیاری قائم به هشیاری شد، مسیح از ذهن زاییده شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۰۳

رقص شما هر دو کلید بقاست رحمت بسیار برین رقص باد

رقص ما این که مقاومت مان به صفر برسد و قضاوت مان به صفر برسد و این رقص ادامه پیدا کند با گن فیکون در مکان و لا مکان، کلید بقای فرم ما و بی فرمی ما است. یعنی درست بودن و خوب عمل کردن چهار بُعد ما و فضای درون ما، این است که همیشه این باد از آن ور بیاید و می گوید، رحمت بسیار بر این رقص باد، یعنی اگر کسی مقاومت می کند و نمی رقصد، کارش خراب است. چقدر خوب است این رقص، و چقدر خوب است این بادی که از آن ور می آید. مبادا کسی مقاومت بکند، و این باد قطع بشود. باد همان دم او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر، دم او باید هر لحظه در اثر فضا گشایی وارد وجود ما بشود. بله، این بیت هم بخونیم که بدانیم رقص راجع به چی هست؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴

از آن آب حیاتست که ما چرخ زنانیم

نه از کف و نه از نای، نه دفهاست خدایا

پس از آن آب زندگی است که چهار بُعد فرم و بی فرمی ما می رقصد. نه از کف زدن های مردم، نه از بانگ نی، نه دف هایی که در بیرون می زنند. پس بنا براین مولانا در این ابیات، راجع به رقص با آهنگ های معمولی را نمی گوید، بلکه رقص در اثر عبور جریان زندگی و آب حیات و برکت زندگی و هوشیارانه تجربه آن، دارد حرف می زند.



بله، چند بیت هم از مثنوی دفتر سوم برایتان بخوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۳

طُرفه کوری، دوربین تیز چشم، لیک از اُشتر نبیند غیرِ پشم

می گوید این من ذهنی یک کور عجیب و غریبی است، که منافع دوردست را می بیند و از این زندگی، اُشتر در اینجا چون شکل عجیب و غریبی دارد، خلقت عجیبی دارد، زندگی به آن تشبیه شده، از کلّ زندگی و خدا، فقط همان پشم شتر را می بیند، شتر را نگاه می کند، ولی پشمش را می بیند فقط، یعنی ما به این زندگی، به این جهان، به این کائنات نگاه می کنیم، به کون و مکان، به خدا و تمام این آفرینش، فقط می خواهیم ببینیم که چه گیر ما می آید، که من ذهنی ما نشان می دهد، هر چه بیشتر بهتر، که ما بتوانیم هم هویت شدگی مان را زیاد کنیم، یعنی از همه زندگی فقط هم هویت شدگی خودمان که پشم شتر است را می بینیم. بله، این هم آیه قرآن است می گوید که:

قرآن کریم، سوره روم (۳۰)، آیه ۷

«يَعْلَمُونَ ظَاهِرًا مِّنَ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَهُمْ عَنِ الْآخِرَةِ هُمْ غَافِلُونَ»

آنان به ظاهر زندگی دنیا آگاهند و از آخرت بی خبرند.

یعنی کسی که در ذهن رفته و هر چه که ذهن نشان می دهد با آن هم هویت است، و این ظاهر زندگی است، ولی از این آسمان درون، نه خبر دارد، نه می خواهد باز کند، و با ظاهر زندگی، ظاهر زندگی هر چیزی که فکر به ما نشان داده و ما با آن هم هویت هستیم، آنها ظاهر زندگی است. باطن زندگی فضای گشوده شده است، بیشتر مردم از شتر همان پشم را می بینند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۴

مو به مو بیند ز صرفه حرصِ انس

رقص بی مقصود دارد همچو خرس

توجه کنید، ما هنوز راجع به رقص حرف می زنیم. یک رقصی هست که از عبور زندگی و خرد زندگی و عدم مقاومت، فضای گشوده شده، ما به عنوان فضای گشوده شده و فرم ما می کند، یک رقصی هم هست که من ذهنی می کند. و رقص من ذهنی را، یا انسانهایی که به من ذهنی تبدیل شده اند را به رقص خرس تشبیه می کند، خرس می رقصد و البته زحمت می کشد، ولی هر چه که جمع می شود، قدیم خرس باز بود دیگر، می آمدند خرس را می



رقصانند، از مردم پول جمع می کردند، و آن بر می دارد و به خرس چیزی نمی رسد، فقط بیخودی زحمت کشیده و رقصیده.

ما هم از اول زندگیمان و ثانیه صفر تا موقعی که می میریم، همه اش راجع به پشم شتر فکر می کنیم، و پشم شتر را هم می گذاریم می رویم، و برای پشم شتر، مو به مو، از اینکه هر چه بیشتر بهتر، و از روی حرص انسانی، حرص من ذهنی کار می کنیم. و در این جهان مثل خرس، رقص بی مقصود داریم. بی مقصود، توجه کنید که، مقصود از آمدن ما، امروز هم گفت، کارگاه اینجا باید به بی نهایت خدا و ابدیت خدا زنده بشویم، ولی رقص هائی که می کنیم، یعنی کارهائی که می کنیم، به آهنگ من ذهنی، مثل رقص خرس است، و هر چه که به دست می آوریم، آنها را در این جهان می گذاریم می رویم، چیزی گیرمان نمی آید. موقع مردن با من ذهنی می میریم، به بی نهایت و ابدیت خدا زنده نشده ایم، در حالی که اگر با آن یکی انرژی می رقصیدیم به مقصود زندگی که از آوردن ما به این جهان، زنده شدن به او بود، نائل می شدیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۵

رقص، آنجا کن که خود را بشکنی پنبه را از ریش شهوت برگنی

رقص کجا بکنیم؟ در فضای گشوده شده، که بتوانیم من ذهنی را بشکنیم. وقتی فضا را باز می کنیم و آنجا می رقصیم، وقتی خرد زندگی می آید و فضا گشوده شده، آن موقع پنبه‌ای که روی زخم حرص ما گذاشته شده و ما نمی بینیم، می توانیم بکنیم. یعنی وقتی ما فضا را باز می کنیم و خرد زندگی می آید، می بینیم بابا ما حرص داریم، ما مرتب می رقصیم که این هم هویت شدگی ها را زیاد کنیم و اینها در مرکز ما هستند، ما اینها را می پرستیم، و تا حالا فکر می کردیم خدا را می پرستیم، از خدا کمک می خواهیم، فهمیدیم که اینها را می پرستیم، از اینها کمک می خواهیم، این ریش است، یعنی زخم است، پنبه را برداریم، یعنی اینکه آشکار بشود که عجب زخمی داریم، ما تا حالا فکر می کردیم زخم نداریم، پس همین که خودمان را بشکنیم مرتب، زخم را خواهیم دید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۶

رقص و جَولان بر سر میدان کنند

رقص، اندر خونِ خود مردان کنند

هر کسی می خواهد برقصد فضای درون را باز می کند، در این فضای گشوده شده می رقصد، و مرتب با رقص اش، چون خرد از آن طرف می آید، و می شناسیم هم هویت شدگی هایمان را، می اندازیم، در خون من ذهنی، مردان



یا زنان موفق و نیک بخت می رقصند، در خون خود، یعنی در حالی که خون من ذهنی خودشان را می ریزند. آیا ما می توانیم فضای درون را باز کنیم، در این فضا برقصیم، و خون هم هویت شدگی های خودمان را بریزیم، و این خون ریخته شده همین هوشیاری خالص آزاد شده از من ذهنی مان است.

می گوید: انسانهای نیک بخت این کار را می کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۷

چون رهند از دستِ خود، دستی زنند

چون جهند از نقصِ خود، رقصی کنند

همین که از دستِ من ذهنی خودشان برهند، شروع می کنند به شاد شدن، دست زدن، نه دستِ حالا، کف بزنند، همین رقصی که در ما بوجود می آید وقتی که مقاومتش صفر می شود. من ذهنی صفر بشود، مقاومت صفر می شود، و فرم ما بی فرمی ما شروع می کند به رقصیدن، و شما می بینید یک شادی بی سبب دائماً در شما وجود دارد. در من ذهنی انسان دائماً به یک نارضایتی و ناخشنودی ثابتی را حمل می کند.

و هر من ذهنی که ما می رسیم، می گوید من حالم خراب است، حوصله ندارم، حس نقص می کنم، این چه زندگی است؟ ناراحتی با خودش حمل می کند، و نارضایتی، و کسی که از نقص من ذهنی رهیده و می رقصد و شادی زندگی از او عبور می کند، او چه می گوید؟ می گوید، همه چیز خوب است، بهشت است، دلم شاد است، آرامش دارم، کمک از بیرون نمی خواهیم، به تأیید و توجه کسی احتیاج ندارم، یقین دارم، ثبات دارم، قوت من از آن طرف می آید، غذای من از آن طرف می آید، حرفهائی که می زنند مردم در تأیید یا در نکوهش من روی من اثر ندارد، می رقصم. بله، این بیت را هم داشتیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵

بلبل با درختِ گل گوید: چیست در دلت؟

این دم در میان بنه، نیست کسی، تویی و ما

چند بیت برای توضیح بیشتر این بیت بخوانیم، می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۵۸

کهنه ایشان اند و پوسیده ابد ورنه آن دم کهنه را نو می کند



کهنه من های ذهنی اند، و اگر به میل من ذهنی باشد تا ابد می خواهند پوسیده بمانند، و گر نه این دم ایزدی که این لحظه با پذیرش اتفاق این لحظه می آید، هر کهنه‌ای را، هر چند سالش باشد نو می کند، و این من ذهنی کهنه است. می خواهد بگوید که این من ذهنی کهنه عمومی را هم می تواند نو بکند. در مورد شخص ما هم، هر سنی داشته باشیم، دم ایزدی ما را می تواند نو بکند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۵۹

مردگان کهنه را جان می‌دهد تاج عقل و نور ایمان می‌دهد

این بیت ها دیگر خیلی ساده است ولی شنیدنش بسیار مفید است. مردگان کهنه، آنهایی که خیلی وقت است در من ذهنی مرده‌اند، سن شان بالاست، حالا نمی گویم چه سالی، و اینها می توانند تاج عقل را بگیرند، یعنی خرد زندگی را بگیرند، از من ذهنی برهند و عقلش، و نور ایمان واقعی پیدا کنند، یعنی وصل به خدا بشوند، نه ایمان مصنوعی من ذهنی را داشته باشند، نه اینکه با یک مجموعه ای از باورها که در مرکزشان است هم هویت بشوند، و این هم هویت شدگی را ایمان بدانند، حقیقتا با خدا یکی می شوند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۰

دل مدّزد از دلربای روح بخش که سوارت می کند بر پشت رخس

به ما می گوید، می گوید: دلت را مدّزد، دلت را در معرض این باد قرار بده، برای اینکه این هم، دلت را می دزدد، دلرباست، و هم روح می بخشد، چقدر می بینید توصیه می کند مولانا که این فضا را باز کن، بگذار:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نخت پذیر

کار او کن فیکون ست نه موقوف علل

آیا این دلربای روح بخش یعنی خدا، فقط دل یک نفر را می خواهد بدزدد، یا اشخاص بخصوص را؟ نه، همه را می خواهد، دلشان را بگیرد، هوشیاری اش را بکشد و ما را سوار پشت رخس بکند، رخس در اینجا همان زندگی است، زندگی را روی زندگی سوار کند، هوشیاری از خودش آگاه بشود، تا حالا سوار خر من ذهنی بوده.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۱

سر مدّزد از سرفراز تاج ده کوز پای دل گشاید صد گره

می گوید نه دلت را بدزد نه سرت را، بگذار هم به تو دل بدهد هم سر بدهد، هم عقل بدهد، و این سرفرازی که



تاج می دهد، تاج خرد می دهد، اگر او خردش را و شادی اش را و عشق اش را در اختیار ما بگذارد، از پای دل ما که بسته شده، صد گره گشوده می شود، یعنی ما باید یک کاری بکنیم، با خواندن این ابیات شما خواهید فهمید چکار بکنید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۲

با که گویم؟ در همه ده زنده کو؟ سوی آب زندگی پوینده کو؟

می گوید به کی بگویم؟ در تمام ده این جهان، یعنی کره زمین، یک دانه زنده نمی بینم، یعنی مولانا متوجه بوده که مردم دنبال پشم شتر هستند و دنبال زندگی نیستند، آن کسی که دنبال زندگی حرکت می کند و جنب و جوش دارد که دنبال زندگی برود، نه دنبال این کف در دنیا، کو؟ خوب این شعر یک آگاهی است به ما که اینها را می خوانیم آیا واقعا می فهمیم؟ عمل هم می کنیم؟ می فهمیم چکار باید بکنیم؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۳

تو به يك خواری گریزانی ز عشق تو بجز نامی چه می دانی ز عشق؟

یعنی یک دفعه عشق به تو خواری می دهد، کوچک می شوی، که برای اینکه باید راه عشق را بروی، راه خرد را بروی. امروز گفت: هم عقل می دهد به تو، هم دل، ولی باید خودت را کوچک بکنی. یک ذره کوچک می شوی، فرار می کنی از عشق، حُب این من ذهنی باید کوچک بشود، کوچک بشود، صفر بشود، یک خرده که کوچک می شوی تو نمی توانی تحمل بکنی، فرار می کنی، پس غیر از اسم از عشق چیز دیگری نمی ماند، یا چیز دیگر نمی دانی.

تو به جز نامی چه می دانی ز عشق، ما از خودمان می پرسیم، آیا غیر از همین اسمی که ما می گوئیم عشق، و به ذهن گفته می شود، به وسیله من ذهنی ادا می شود، همین را می دانیم؟ یا آنقدر می دانیم که عشق یعنی زنده شدن به خدا، و فضا گشائی در مرکز به اندازه بی نهایت، سبب خواهد شد که من ذهنی کوچک بشود، کوچک بشود، کوچک بشود، آیا شما هوشیارانه می توانید خودتان را کوچک بکنید؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۴

عشق را صد ناز و استکبار هست عشق با صد ناز می آید به دست

عشق ناز و تکبر فراوان دارد، یعنی وقتی ما می خواهیم به خدا زنده بشویم، کی باید کوچک بشود؟ ما یا خدا؟ ما، می دانیم باید من ذهنی مان را و دانش اش را و می دانم اش را، و ستیزه اش را، و اینکه ما تا حالا خودمان را به



مردم نشان داده ایم، اینطوری هستم، اینطوری هستم، حالا از آن تائیدها و توجهها باید بگذریم، عشق عقب نمی‌نشیند، این ما هستیم که باید خودمان را تغییر بدهیم.

عشق صد تا ناز دارد، همه اش را باید بکشیم، پس باید فضا را باز کنیم، ببینیم که این لحظه، خرد زندگی و همچنین زنده شدن به او، چه ایجاب می‌کند؟ ما کجا باید کوچک بشویم؟ چه چیزی را باید بیندازیم؟ اینکه با مردم گفتیم، من این را معتقدم، آیا می‌توانیم از این اعتقادمان بر بیائیم؟ بگوئیم من اشتباه کردم، آیا کسی در بین ما هست که بگوید من تا حالا راه اشتباه رفتم؟ می‌خواهم اشتباهم را تصحیح کنم. آدم کوچک نمی‌شود؟ تا حالا مردم به ما می‌گفتند، استاد، می‌دانید، شما می‌دانید، شما بگوئید ما اجرا کنیم، ما می‌توانیم بگوئیم که تا حالا من غلط می‌گفتم؟ نمی‌دانستم؟ اجازه بدهید ببینیم مولانا چه می‌گوید، می‌توانیم بگوئیم؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۵

عشق چون وفا می‌ست، وفا می‌خرد در حریف بی‌وفا می‌نگرد

عشق چون وفا دارد، چون خدا به خودش وفادار است، خدا هیچ موقع از جنس دیگر نمی‌شود، ما که امتداد هستیم، این کارها را می‌کنیم، ما هم موقتاً این کار را می‌کنیم، پس عشق وفادار است، دنبال انسان وفادار می‌گردد، وفا را هم می‌دانیم چیست، کسی که پیمان‌الست را به یادش می‌آورد، و به این لحظه می‌گوید: بله، هم به فرمان ایزدی می‌گوید: بله، هم فضا باز می‌کند در اطراف اتفاق این لحظه، می‌داند که اتفاق این لحظه را قضا و خدا تعیین کرده است، و در حریف بی‌وفا که همان من ذهنی ما است در همدم بی‌وفا نمی‌نگرد. حالا شما ببینید می‌توانید به این حریف بی‌وفا و دوست بی‌وفا نگاه نکنید؟ به حریف با وفا که خدا است نگاه کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۶

چون درخت است آدمی و بیخ، عهد بیخ را تیمار می‌باید به جهد

می‌گوید، چندین بار امروز مولانا تکرار کرده است، انسان مثل درخت است، و ریشه دارد، ریشه اش همان عهد‌الست است، یعنی باید به یادش بیاورد که از چه جنسی است، اگر عملاً به یاد آورد و او زنده شد، در این صورت به ریشه اش وصل شده. می‌گوید از ریشه باید مواظبت کرد، مراقبت کرد به جهد، به کوشش، پس مشخص می‌شود که دو تا چیز هست، یکی ریشه مان است، بیخ ریشه، یکی جهد مان است، نمی‌شود من ذهنی را ادامه داد، بگوئید که من جهد می‌کنم و ریشه ام هم که بی‌ریشه‌گی است دارم از او مراقبت می‌کنم، من ذهنی‌ام را مراقبت



می کنم، تامین می کنم، نگه می دارم که وصل به جایی نیست. این معادل این است که مواظب ریشه هستیم. این بیت ها را باید روی خودمان پیاده کنیم، ببینیم چه جوری است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۷

عهد فاسد بیخ پوسیده بُود وز ثمار و لطف ببریده بُود

عهد فاسد، یعنی انسانی که من ذهنی درست کرده است و عهد الست یادش رفته است. این مثل ریشه پوسیده است. خوب ریشه یک درختی پوسیده باشد، ولی هنوز کاملاً پژمرده نشده، مثل جوانی که بیست سالش است، قطع شده از زندگی ولی آن طراوت جوانی هنوز قوی است. به کدام سمت می رود این جوان؟ درختی که ریشه اش فاسد شده و نمی تواند غذا از زمین بگیرد، معلوم است که تکلیفش چی است، خشک خواهد شد.

یک جوان بیست ساله هم چه زن چه مرد وقتی از ریشه قطع شده، ادامه بدهد چه خواهد شد؟ به آن صورت، یواش یواش پژمرده خواهد شد، کما اینکه می شوند، برای این که این شخص چون از ریشه فاسد است، هم از میوه، میوه آن چیزی که ما می خواهیم در این جهان بدهیم، میوه اصلی این که برکت زندگی را در جهان پخش کنیم، که به آن که نمی رسیم. میوه هایی هم که می گوئیم مثل روابط مان با همسرمان با بچه مان نمی دانم ساخته هایی که در این جهان می سازیم، همه با درد همراه هستند. یعنی ثمار، یعنی میوه ها. لطف یعنی لطف ایزدی، یعنی ما به عنوان یک درختی که ریشه اش پوسیده شده، نه به زندگی وصل هستیم، نه به میوه، فقط داریم وقت تلف می کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۸

شاخ و برگ نخل گرچه سبز بود با فساد بیخ سبزی نیست سود

می گوید یک درخت خرما، که ما هم درخت خرما هستیم، برای اینکه باید خرما بدهیم دیگر، باید شیرینی بدهیم، همان جوان بیست ساله، گرچه هنوز سبز است، اما اگر بیخش پوسیده باشد، اگر جوانی داریم که امید نیست که این دوباره به زندگی وصل بشود، ریشه اش به فضای یکتایی وصل بشود و از آن طرف خرد بیاورد، شادی بیاورد، چشم دوخته بروم همسر پیدا کنم از او هویت بگیرم، از او شادی بگیرم، از او خوشبختی بگیرم، یعنی ریشه اش فاسد شده. این سبزی اش فایده نخواهد داشت. شما می بینید کاملاً بحران خانواده از همین جا می آید، همین بیت، که فرد به تنهایی که درخت خرما است باید خرما بدهد، ریشه اش فاسد شده، قطع شده، رو به بیرون دارد،



و اولین کسی که ازش انتظار دارد همین همسرش است، یا بچه هایش هستند، و خودش که پژمرده بشود، خانواده را هم پژمرده خواهد کرد، سبزی نیست سود. به تدریج پژمرده خواهد شد، خشک خواهد شد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۹

ور ندارد برگ سبز و بیخ هست

عاقبت بیرون کند صد برگ دست

و اگر برگ سبز الآن ندارد، یک کسی که الآن برگ سبز ندارد ولی ریشه را وصل می کند به آنجا، داری بیخ می شود، دارای ریشه می شود و آب شروع می کند به آمدن. یک کسی که الآن فضا را باز می کند و تسلیم را یاد می گیرد، فضا گشایی می کند، فضا گشایی می کند و قانون قضا را می پذیرد، که این اتفاق می افتد بهترین اتفاق است، من اینطوری نمی بینم که اتفاق آمده من را خوشبخت کند یا بدبخت کند، اتفاق آمده من را بیدار کند و این بهترین اتفاق است، اگر برگ سبز هم ندارد الآن، حتی اگر همین قطعی از ریشه را ادامه داده، شده ۴۰ سالش و الآن تصمیم می گیرد آب را باز کند، و الآن برگ سبز ندارد، بالاخره به زودی برگ سبز، خودش را آن هم نه یک دانه صدها برگ سبز در او خواهد رویید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۷۰

تو مشو غره به علمش، عهد جو

علم چون قشرست و عهدش مغز او

می گوید: تو نه فریفته و گول خورده علم خودت باش نه علم دیگران. یعنی علم دانشگاهی و مدرسه ایی به درد این کار نمی خورد، تو دنبال این بگرد که این وصل به عهد الست این آدم وفا کرده، یادش آمده الست، عهد جو، یعنی خیلی ساده است، ببین یک نفر به ریشه اش وصل است به ریشه زندگی یا از ریشه جدا شده همه اش از ذهنش و معلوماتش و دانشگاهش و کتابهایش می گوید، همینطوری مثل فرفره دارد می گوید، شما فریفته این نشو، گول این آدم را نخور، برای اینکه علم دانش مال ذهن است، مال پوست است.

اما عهد یعنی وصل شدن مجدد به زندگی و اینکه من از جنس زندگی هستم، و پاک کردن مرکز، عوض کردن مرکز، گشودن فضا کوچک شدن به من ذهنی و دانستن اینکه من چه کار باید بکنم، این به ما کمک خواهد کرد. بله خیلی خوب اجازه بدهید چند بیت هم بخوانم. ابیاتی دارم که حیفم می آید نخوانم ولی این بیت را داشتیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵

چشمه سوزنِ هوس تنگ بُود، یقین بدان

ره ندهد به ریسمان، چونکه ببیندش دوتا

چونکه ببیندش دو تا ببینیم بلی داستان دفتر اول هست، که عاشقی می آید، یعنی ما می آییم در خدا را می زنیم و خدا می گوید کی هست؟ ما از بیرون می گوییم که من هستم. می گوید در را نمی توانم باز کنم. اینجا جا برای دو من نیست. بعد ما به عنوان عاشق می رویم و تلاش می کنیم و کوشش می کنیم و به قانون قضا توجه می کنیم، کن فیکون و دم او می آید و بالاخره می فهمیم که این منِ ما، من توهمی بوده، این را می اندازیم و دوباره می آییم در خدا را می زنیم و ایندفعه در را باز می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۶۱

حلقه زد بر در به صد ترس و ادب تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب

یعنی دوباره ما در خدا را می زنیم، با هزار ترس و ادب. قبلاً اصلاً ادب هم نداشتیم، در خدا را زدیم گفت کی هست؟ گفتیم: من هستم. من هم به اندازه تو می دانم، بیشتر از تو می دانم و از ذهنم هستیم، ولی الآن من ذهنی را به صفر رسوندیم، قضاوت نمی کنیم، مقاومت نمی کنیم، بسیار مواظبیم، مبادا یک من ذهنی ما اینجا یک حرفی بزند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۶۲

بانگ زد یارش که: بر در کیست آن؟

گفت: بر در هم توی ای دلستان

یعنی خدا از آن ور می پرسد که در در کی است یا بر در کی است؟ ما می گوئیم که بر در هم تو خودت هستی، یعنی من دیگر خودم را تو می دانم، من ذهنی نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۶۳

گفت: اکنون چون منی، ای من در آ

نیست گنجایی دو من را در سرا

حالا که من ذهنی ات رفت و تو من شدی بیا تو، یادتان است که می گفت: خواسته که در را باز کند و بگوید که بیا تو، و تا زمانی که ما من داریم در را باز نمی کند، بگوید بیا تو، در اینجا گنجایشی برای دو من نیست،



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۶۴

نیست سوزن را سرِ رشته‌ دو تا

چون که یکتایی، در این سوزن در آ

می گوید: سوزنی که ما می خواهیم از چشمه اش یا سوراخش نخ‌ی را رد کنیم، همینی که گفتیم اگر دو تا باشد رد نمی شود، حالا که یکتا شدی، از سوراخ این سوزن رد شو و بیا، بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۶۹

غصه در آن دل بُود، کز هوسِ او تهیست

غم همه آنجا رود، کان بت عیار نیست

می گوید در آن دل غصه هست که، از آرزوی زندگی تهی است، همه اش به فکر چیزهای بیرونی است، غم به آنجا می رود که آن بت عیار در آنجا نیست، و شما می دانید وقتی من ذهنی را ما مرکزمان می کنیم، این من ذهنی در هوس بیرون است، و چون مرکز ما جسم است، آن بت عیار یعنی خدا در آنجا نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۶۹

ای غم اگر زر شوی، ور همه شکر شوی

بندم لب گویمت: خواجه شکرخوار نیست

می گوید: ای غم من ذهنی اگر تو طلا هم بشوی، و همه اش شکر بشوی، که ما البته فکر کردیم این دردهایی که نگه داشتیم، اینها از جنس شکر هستند، بله، زرنده، اگر نه که این غم و غصه ها را چرا نگه داشته ایم، من لبم را می بندم، الآن به این بینش رسیدم، اگر این غم، این دردها طلا هم بشوند، و شکر هم بشوند، من به آنها می گویم، من، نه شکر خوار نیستم، من اصلاً شکر نمی خورم، شکر تو را نمی خورم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۶۹

در دل اگر تنگیست، تنگ شکرهای اوست

ور سفری در دلست، جز بر دلداریست

اگر دل ما تنگ شده، بخاطر این تنگ نشده که ما شکرهای جهان بیرون را بخوریم، بلکه تنگ شکرهای زندگی است، و اگر می خواهیم سفر کنیم، این سفر ما اینطوری نیست که از یک موقعیت ذهنی به یک موقعیت ذهنی



دیگر برویم، و در ذهن زندانی بمانیم، بلکه می خواهیم به طور کلی از من ذهنی یا ذهن سفر کنیم برویم پیش دلدار و فضای یکتایی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵

بنگر آفتاب را تا به گلو در آتشی

تا که ز روی او شود روی زمین پر از ضیا

بله، این بیت هم داشتیم، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۹۸

نان، برون راند آدمی را از بهشت نان، مرا اندر بهشتی در سرشت

ببینید می گوید که: هم هویت شدگی یک نانی، ما را از بهشت فضای گشوده شده این لحظه، از بهشت عشق که می توانیم از وحدت مجدد با زندگی داشته باشیم، بیرون رانده، اما ما متوجه نیستیم که در سرشت ما در بهشت، یک نان دیگری وجود دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۹۹

رستم از آب و ز نان، همچون ملک بی غرض گردم برین در چون فلک

ما از آب و نان جهان بیرون رستیم مثل ملک، حالا براین در خدا بدون غرض، بدون اینکه چیزی بخواهیم، بگوئیم ثواب دارد و این را می خواهیم و آن را می خواهیم، بدون غرض، ما داریم می گردیم. پس معلوم می شود که ما در فضا گشایی، هیچ غرضی را که من ذهنی بتواند جلوی مان بگذارد که من این را می خواهیم و آن را می خواهیم، برای ثواب می خواهیم و برای آخرت می خواهیم، می خواهیم بهشت بروم، اینها را ما نداریم، اگر داشته باشیم، حتما من ذهنی است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۰۰

بی غرض، نبود به گردش در جهان غیر جسم و غیر جان عاشقان

پس موقعی ما عاشق می شویم، عاشق واقعی، که بی غرض حول محور این لحظه بتوانیم بچرخیم، فقط جسم و جان عاشقان هستند که، بی غرض در این جهان می گردند، یعنی حرکت می کنند، ولی اگر با غرض بگردند، در مورد زندگی اینها حتما من ذهنی دارند، اینها را می خوانیم که ما بفهمیم کی من ذهنی دارد می گرداند؟ کی زندگی ما را می گرداند.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۵۲

آنک بدهد بی امید سودها آن خدايست، آن خدايست، آن خدا

آنی که بدون امید سود چیزی به ما می دهد، آن خداست و آن خداست و آن خداست، ما هم اگر از جنس او بخواهیم بشویم، ما هم باید هم همین کار را بکنیم، اگر به امید سود بدهیم، به امید سود کار کنیم، حتما من ذهنی است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۵۳

یا ولی حق، که خوی حق گرفت نور گشت و تابش مطلق گرفت

یا ولی خدا، که او خاصیت های خدا را گرفته و کاملا نور شده و تابش مطلق گرفته است. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۵۴

کو غنی است و جز او جمله فقیر

کی فقیری بی عوض گوید که: گیر؟

چه انسانی که کاملا به حضور زنده شده یا خدا، اینها غنی هستند، غیر از او همه فقیر هستند، تمام من های ذهنی گدا و فقیر هستند، و هیچ فقیری، هیچ گدایی بدون اینکه عوض بخواهد، نمی گوید بگیر، بله. این هم آیه قرآن است، می گوید:

قرآن کریم، سوره فاطر (۳۵)، آیه ۱۵

« يَا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ »

« ای مردم، همه شما به خدا نیازمندید. اوست بی نیاز و ستودنی. »

این آیه و این گفتگوها نشان می دهد که شما نباید به غرض و گرفتن چیزی، خدا را ستایش کنید، یا کار معنوی بکنید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۵۵

تا نبیند کودکی که سیب هست او پیاز گنده را ندهد ز دست

این بیت هم مهم است، که وقتی روی خودمان کار می کنیم، بدانیم که ما با من ذهنی، همدم بوده ایم، و این من ذهنی کودک است، این من ذهنی پیاز گنده را گرفته، گندیده را گرفته و نمی خواهد بدهد، اینکه می گوئیم تسلیم شوید، فضا را باز کنید، فضا را باز کنید، فضا را باز کنید، این فضای گشوده شده یواش یواش، به انسان که



کودک است یک سیب می دهد، برای اینکه متوجه می شود در این فضای گشوده شده شیرینی هست، خرد هست، آرامش هست. این کودک هنوز این من ذهنی پیاز گنده را گرفته، از این ور متوجه می شویم، یواش یواش که یک سیبی گذاشتند دست ما. می گوئیم حالا که شادی بی سبب و آرامش بی سبب، و خرد خوب، که درون و بیرون من را اداره می کند، گیرم آمده، بهتر است این پیاز را رها بکنم، پیاز را رها می کنم، اینطوری باید بشود. با زور و با تحمیل و با استدلال نمی شود، یواش یواش از درون ما باید ما شاد بشویم، و بتدریج می بینیم که پیاز گنده رها شد، و ما سیب را گرفتیم.

مشخصات تلویزیون گنج حضور

(در آمریکای شمالی)

ماهواره Galaxy 19

Frequency: 12084

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور

اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره Hotbird

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>